

توی این کافه‌ی شلوغ



داریوش کارگر

توی این کافه ی شلوغ

داریوش کارگر



ISBN 91 - 973639 - 1 - x

انتشارات افسانه

توی این کافه‌ی شلوغ

داریوش کارگر

اجرای روی جلد: بابک؛ به مددِ تابلویی از علیرضا اسپهبد

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۰ [۲۰۰۲]

انتشارات افسانه - اپسالا / سوئد

AFSANE, Box 26036, 75026 Uppsala, Sweden

توی این کافه .

۵	پروانه‌ی شبِ عید
۲۳	همه‌ی کپسول‌های سوئدی
۴۳	گوزن، گوزن
۶۳	چهل و چند سال و بیشتر

نامه‌هایی به خانه و برعکس

۷۹	مولوی
۹۳	ناخوانده
۱۰۵	کتاب
۱۱۷	گروگان

در کافه‌ای دیگر

۱۴۹	حدیث با دل خواندن آن کاتب
-----	---------------------------------

پروانه‌ی شبِ عید

با دوستی و همدلی

برای عزیزانم شهلا شفیق و رضا ناصحی

گفت سرما نخورده. گفت و ترسیدم. ترسیدم که ردّ غصه باشد،
کارِ غصّه، که به بغض زده، یا شاید شکسته و به گریه کشیده و
گرفتنِ صدایش کارِ گریه باشد.

بهت و انتظار هم بود، اما نه به اندازه‌ی ترس، که توی همان
چند ثانیه که طول کشیده بود یا یک دقیقه یا هرچه، زبانم را بند
آورده بود. منتظر مانده بودم خودش چیزی بگوید. گو که ترس، از
جوابی که می‌داد، پیش-پیش برآم داشته بود. جوابی که می‌خواستم
بشنوم و نمی‌خواستم. نمی‌توانستم. طاقت ضربه‌اش را ندارم چون.

حالا ندارم دیگر، اگر هم که یک‌وقت داشتم، سال‌ها قبل. گفت:

- الان برا پونه می‌گفتم. فکر کردم شنیدین.

بس بود همین. بیشتر چی داشت بگوید؟ چیزی که ندانم؟ به چیزی احتیاج نبود دیگر. فهمیده بودم. اگر مقدمه هم خواسته بود بچیند، بس بود همین. از خودم بدم آمد که صبر کرده بودم. که چیزی نگفته بودم، نپرسیده بودم. مگر ترس خسرو کمتر از من بود؟ مگر می‌شد، می‌توانست کمتر از من بترسد؟

- پسر شهرام مُرده!

نخواست یا نکرد اول یکی-دو کلمه‌ای یا جمله‌ای ردیف کند و قاطی کند با همان مقدمه‌اش، بعد بگوید، پشت سرش: «مُرد»! گفت: «مُرده!».

اگر هم باید می‌گفتم، نشد. دیگر دیر بود برای پرسیدن هر چیزی که می‌خواست به زبانم بیاید، هرچه که می‌توانستم بپرسم. یکی از آن سئوال‌های معمولاً پرتِ این‌جور وقت‌ها: «کدام شهرام؟»، «کی؟». یا سئوال پرتِ دیگری، هرچه. به‌جایش، ساکت نگاه کردم به درِ مهتابی و زُگ زدم به صورت شهرام، که از یادم، از ذهنم آمده بود بیرون و افتاده بود توی شیشه. افتاده بود درست روی تصویر روشنِ چراغ آشپزخانه، معلق و آویزان از توی شیشه. نگاهش که کردم، تصویرِ دفعه‌های قبلش هم آمد، هر دو-سه دفعه‌ای که دیده بودمش. آمدند و همه‌شان جفت شدند کنار هم. و دیدم که مثل همنده‌شان و مثل هر دفعه، این‌دفعه هم شهرام سیاه پوشیده است توی شیشه.

یا گفت، یا شاید جواب سئوالی را داد که پرسیده بودم:
- تصادف کرد. درست شبِ عید.
بعد گفت:

- سر سال تحویل!

وز رفتم با حرف‌ها توی ذهنم، پس و پیششان کردم تا همانی را پیدا کنم که می‌خواهم، همانی بشود که باید بگویم. دستِ کم نزدیک به همان شاید. منتظرَم نماند. گفت:

- می‌دونی، نمی‌خوام وصلش کنم به چیزای دیگه... منظورم اون چیزاییه که مُشکله سر بودن یا نبودنشان حرف زد... بعدشم پیام اون‌ی‌رو که حل‌نشده مونده، وصل کنم به اون‌ی که نمی‌شناسم. منظورمو می‌فهمی که؟

این را هم یک‌نَفَس گفت و بی‌مقدمه. پرید یکدفعه از موضوع و شهرام را گم کردم، گم شد توی شیشه.

مکث نکرد دیگه. گفت و صدایش آهسته شد، یا رفت دور، یا صدای رضا آمد نزدیک. بیست‌سال آمد جلو و جفت شد، یکی شد با صدای خسرو: «این‌که مثلاً، بند تسبیح پاره بشه و مُهره‌هاش بریزه، خب، می‌شه گفت یه چیز معمولیه و هیچم غریب نیست. اما اگه مُهره‌های ریخته‌شده خودشون بلند شن برن تو بند؟». وقتی پدرش مُرده بود این‌ها را گفت رضا. پدر، همان روزِ مرگِ مادرش مُرده بود، درست همان ساعت، ده‌سال بعد. دوباره خسرو آمد نزدیک و رضا، صدای رضا گم شد. گفت:

- خودشون وصل می‌شن به هم، من نمی‌خوام. یعنی، من کاره‌ای

نیستم این وسط. دخالتی ندارم اصلاً.

گفت رفته بوده‌اند لباس عید بخرند، هرسه باهم، با شهرام و پسرش. گفت:

- فکرشو بکن: لباس عید، اونم این‌جا، تو اروپا! تازه به اصرارِ شهرام، چون، دیدی که، این‌جا بچه‌ها تو این باغا نیسن. نه این‌که بگم لباس نخوان، نه. منظورم لباس خریدنِ شبِ عیده. ولی چرا؟ چرا نمی‌خواد؟ مگه عید نیس، مگه جوون نیس؟ اونم وقتی می‌بینه به خانواده‌ش فشار نمی‌آد و براشون امکان‌پذیره. چطور می‌شه گذشت از لباسی که این‌قدر برا جوونا مه‌ته؟ خلاصه، با اصرارِ شهرام و مادرش قبول می‌کنه.

بعد صدای خنده آمد و نفهمیدم چرا خندیده. نگذاشت فکر کنم. گفت:

- می‌دونی، پونزده‌سالگی از این‌نظر که خیالت یواش-یواش داره از طرف بچه‌ت جمع می‌شه، سنِ خوبیه. نگاه بهش می‌کنی می‌بینی دیگه اون بچه‌ای نیست که گرفتیش دندون و با ترس و لرز از کوه و کمر ردش کردی. می‌بینی اونقدر بزرگ شده که خودش سلیقه داره، حرف داره، نظر داره، اونم برا همه‌چی. حالا کاری با درست یا غلط‌بودنش ندارم... خوشت می‌آد وقتی همه‌ی اینارو می‌بینی. لذت می‌بری...

گفت شهرام گفته بوده این‌ها را. و گفته بوده چقدر طول کشید تا رسید به این‌جا.
بعد گفت:

- اگه برام تعریف کرده بودن باورم نمی‌کردم شاید. یعنی حتماً باور نمی‌کردم. اما با چشمای خودم دیدم. هرچی برداشت سیاه بود. همه‌ی اون چیزایی که انتخاب کرد. کت و شلوار و پیراهن و بلوز و کفش، همه‌شون سیاه. اونم این‌جا که همه، جوونا مخصوصاً، رنگای تند و قروقاطی می‌پسندن.

چی فکر کرده بودم یا نمی‌دانم چی خواستم بگویم یادم رفت و به‌جایش گفتم:

- خُب باباش، خودِ شهرام، من هروقت دیدمش سیاه تنش بود که. معلومه پسرشم...
گفت:

- شهرام؟!

فکر کردم سگرمه‌هایش را بُرده توی هم و دارد فکر می‌کند به یادش بیاورد. گفت:

- اشتباه می‌کنی. شاید تو اتفاقاً همون وقتایی دیده بودیش که لباس سیاه تنش بوده... سیاه؟ نه!
قبول نکرده بود. گفت:

- جوراب و تی‌شرت، یعنی زیرپیراهنشم حتّا سیاه برداشت... عجیب نیست به نظرت؟ اونم درست دو روز پیش از تصادفش...
ها؟!

دیدم منتظر پاسخ مانده و دیدم چیزی نمی‌گویم و ماندم معطل چه بگویم، چه باید بگویم؟ کدام‌یکی از آن حرف‌ها که این‌جور وقت‌ها خودش می‌آید معمولاً؟

بیشتر صبر نکرد. گفت:

- من که می‌گم خودش دیده بوده‌تش. حتماً دیده بودتش...

خواستم فکر کنم «چی؟»، یا بپرسم. نگذاشت. گفت:

- نه همین سن، بزرگ‌تر بودم. می‌رفتم دانشکده. کلی‌ام مثلاً علمی فکر می‌کردم و این‌جور حرفا تو گتم نمی‌رفت اصلاً. نشسته بودم خیره شده بودم به ابرا. هوای خوبی بود. اما... به لحظه‌م بیشتر نشد. فکر می‌کنم چشممو بستم باز کردم. همین‌قدر فقط. بعد عوض شد. هرچی... همه‌چی عوض شد...

گفت و برگشتم، رفتم عقب.

دراز کشیده‌ام توی مهتابی خانه‌ی مادر. بعد از ظهر است. اوایل پاییز. دراز کشیده‌ام کیف می‌کنم از هوای بعد از ظهر. دارم لذت می‌برم از آفتابی که خودش را بخشیده است به همه و هر چیز، به آسمان و زمین و سه-چهار گله ابر پراکنده. رفته‌ام توی نخ یکی از ابرها. یکدفعه، وسط همان گله، نقطه‌ای باز می‌شود؛ یک نقطه‌ی آبی کوچک. بعد، بزرگ می‌شود ذره‌ذره، شفاف می‌شود، شفاف شفاف. ماتم می‌برد. همین‌طور دارد بزرگ می‌شود و ابرهای دورش را پس می‌زند، یا درهمشان می‌کند و می‌مکد، می‌خوردشان. ناگهان می‌ماند از حرکت. بی‌تکان می‌ماند و شکل می‌گیرد. یکدفعه، به شکل یک صورت تمام‌رُخ در می‌آید و نگاهم می‌کند. بی‌اختیار و آرام، همان‌طور درازکش، سر می‌چرخانم به چپ و راست. از پایین نگاهش می‌کنم و دور می‌زنم و دوباره از بالا می‌بینمش. آن‌قدر زیباست که نمی‌دانم، که نمی‌شود فکر کرد یا

فهمید زن است یا مرد. ماتم برده که چرا، چطور شده به من نگاه می‌کند. به من؟ بیشتر پی نمی‌گیرم که فکر کنم زن است یا مرد. می‌بینم اهمیتی ندارد اصلاً زن و مردی‌اش. گر می‌گیرد دلم. آتش است و آتش نیست، خُنکای غریبی‌ست که می‌خواهد وقتی رفت، دیگر هیچ‌وقت، خبر از گونه و تنم نگیرد. خُنکایش راه باز می‌کند تا آتش دلم را پخش کند توی تمام تنم، توی ذره-ذره‌ی جانم. دلم نمی‌آید دل بکنم از صورتش، اما باید بروم، می‌دانم. باید بروم یکی را به شهادت بگیرم. نه که لذت‌م را تقسیم کنم با او، باید یکی را بیاورم فقط. یکی باید گواهم باشد. تا بعد بگوید، شاهد باشد که راست می‌گویم وقتی دارم تعریف می‌کنم برای بقیه. باید بدوم توی اتاق. بدوم مادر، خواهر، برادرم، هرکه هست، هرکه را دم دست است، هرکه را جلوتر است، صدا کنم، بیاورم نشانش بدهم. اما، بعد می‌فهمم که مثل این است که باید غفلت کنم و غفلت که می‌کنم، سر که می‌چرخانم تا بلند شوم، سر که برمی‌گردانم، هنوز بلند نشده، ترس دلم می‌گوید که دیگر نباید باشد. که غیبت زده. درست می‌گوید. نیست دیگر. بود، بود همین حالا. نه که شکل و ترکیبش به هم خورده باشد، نه، کلّ گُله‌ابر نیست دیگر. هیچ‌کدام از ابرها.

«نمی‌بینم یا نمی‌خواهد که ببینمش؟»

تا امروز هزار بار پُرسیده‌ام، هزارهزار بار پرسیده‌ام از خودم.

می‌دانم، مطمئنم خواب نبوده، یا رویا. می‌دانم.

گفتم و نفهمیدم من اول گفته بودم و خسرو دنبال من، یا بعد

از آنچه او گفت و اسمش را گذاشت «شهودِ من»، من همانی را گفته بودم که او گفت: «کشفِ تو»؟ ندانستم.
گفت:

- فرداش بعد...؟

می‌داند خسرو. این سؤالِ کسی است که تکانِ جان را می‌شناسد و خوب هم می‌شناسد.

- دیگه اون آدم نبودم خسرو. همه‌چی عوض شد. دیگه هیچ‌وقت همون آدم نشدم. شاید باورت نشه، اما شلوغ‌بازیا و بی‌خبریا از همون بعد از ظهر تموم شد.
گفت:

- فقط چشممو بستم باز کردم. چیزی نیست که بشه شرحش داد. باید حس کرد. دیگه‌م برنگشت. اما اون قدر خوش بود که این‌همه سال منتظرم که یه‌دفعه، فقط یه‌دفعه دیگه ببینمش. مثل اون لحظه‌ای که می‌گن همه‌ی دنیا همونی می‌شه که خودت می‌خوای و، چه می‌دونم، تو می‌شی همه‌ی دنیا... نه! نه اون چیزی که عرفان دنبالشه، یا تصوّف... گرچه، من چه می‌دونم اونایی که می‌دویدن دنبال کدوم لحظه بوده‌ن که...

مکث می‌کند یک آن و افت می‌کند صدایش دوباره:

- من که فکر می‌کنم خودش دیده‌بودتش. حتّا شعله‌ی اون آتشی‌ام که الان به جون شهرامه، اونم دیده بوده من می‌گم. منتها نه به این روشنی و آشکاری که دارم می‌گم. می‌دونی منظورم چیه که؟ ولی نمی‌شده، نمی‌تونسته بگه...

گفتم:

- شاید درست تو ذهن من جا نمی‌گیره خسرو. شاید عقم کوچیکه براش. اِتا به نظرِ تو، اونم پسرِ شهرامو دیده؟
گفت:

- کی؟

جا خوردم:

- کی؟ کی...؟! می‌دونی خسرو... چندسال پیش این‌جا به سریال تلویزیونی نشون می‌دادن به اسمِ «شوگون». دیدی‌تش؟
گفت:

- نه. چطور مگه؟

گفتم:

- رُمانشم هس. از این رُمانایِ تریلره. نویسنده‌ش به باباییه به اسم کلاول.

کالدول شنید:

- همون مالِ دوره‌ی خودمون... جاده‌ی تنباکو، یک وجب خاکِ خدا...؟

گفتم:

- نه! اون که کلاسیک شده مثلِ دوره‌ی خودمون. این طرف از این پست‌سِلِرِ نویسایِ امریکاییه. کلاول، جیمز کلاول.
خندید. گفتم:

- جریانِ به دریانوردِ انگلیسیه که می‌ره ژاپن. زمانش درست یادم نیست. فکر می‌کنم طرفای قرنِ شونزده-هفده‌س. اون‌حدودا باید

باشه به هرحال. طرف می‌ره ژاپن و همون‌جا پاگیر می‌شه. یعنی نمی‌ذارن بیاد بیرون. دوست و رفیقا و همراهش یکی-یکی از بین می‌رن و فقط می‌مونه خودش تنها. خلاصه، بعدِ چندین سال زبون ژاپنیارو یاد می‌گیره. لباسشم عوض می‌کنه و لباس اونارو می‌پوشه. ژاپنیام به اسم ژاپنی می‌ذارن روش. اونم رسم و رسوم ساموراییارو حسابی یاد می‌گیره و سرِ آخرم اون‌قدر از خودش شایستگی نشون می‌ده که لقب سامورایی بهش می‌دن. یعنی درست و حسابی ژاپنی می‌شه؛ اما فقط یه‌پا. چون یه سفیدپوستِ دیگه اون‌جا هست که از اون هفت‌خطای روزگاره و کلی از ژاپنیارو مچل خودش کرده. کشیش‌ام هست طرف. اینو که می‌گم دریانورده فقط یه‌پا ژاپنی می‌شه، اینو همون کشیشه بهش می‌گه. آدم اول فکر می‌کنه طرف اینو از حسودیش می‌گه. چون فکر می‌کنه این هموطن دریانوردش جای اونو تو اون مملکت به اون درندشتی تنگ کرده. آینه که بهش می‌گه تو تا آخرِ عمرتم نمی‌تونی تمام و کمال ژاپنی بشی.

این‌میان یه سامورایی بزرگم هس که مُشیر و مشارِ امپراتوره و همه‌ی فرمانده‌های نظامی شاگردِ اونن و زیرِ نظرش. غیر از اون، همه‌ی مردم ازش حساب می‌برن، یا درست‌تر گفته باشم، احترامشو می‌گیرن. درست یادم نیست چی می‌شه که این سامورایی -که اتفاقاً می‌مونه‌شم برعکس اون کشیش انگلیسی و خیلیای دیگه که بیشترشون همون کشیشه تحریک کرده، با این انگلیسی خوبه- متهم به خیانت به امپراتور می‌شه و بهش دستور داده می‌شه که هاراگیری کنه.

یه روز صبح، همه‌ی مردم، زن و مرد و پیر و جوون، بیرونِ شهر

رو به تپه‌ی بزرگ جمع می‌شن که شاهدِ هاراگیری ساموراییِ بزرگ باشن. همه‌جور آدم هس: نماینده‌های اشراف، نظامیا، ساموراییای سرشناس و شاگرداشون، کاهنا، خلاصه خیلی از مردم. انگلیسی‌ام، که سامورایی‌رو خیلی دوس داره و به مقدار زیادی از راه و رسم زندگی‌رو اصلاً از اون یاد گرفته، غمگین و غصه‌دار، می‌ره اون‌جا. سامورایی چهارزانو می‌شیننه اون‌جایی که براش مشخص کرده‌ن: وسط شاگرداش، که با قیافه‌های ماتم‌زده، توی به حلقه، دورشو با فاصله‌ی زیادی از اون گرفته‌ن.

وقتی همه جمع می‌شن، سامورایی با لبخندی که همیشه رو لباشه، دست می‌کنه پر شالش. همه منتظرن که سامورایی دشنه‌شو، خنجرشو در بیاره. تیزیشو به حسن، مثلاً پشتِ ناخنِ شصتِ چپش امتحان کنه. دستمال بلندی از اون‌طرف شالش در بیاره. تن دشنه‌رو، از نیمه، رو به دسته، دور دستمال پیچه. بعد با هردو دست، محکم، دشنه‌رو بچسبه. سینه‌شو بده جلو. سرشو با چشمای بسته بگیره طرف آسمون. بعد یه دفه تو ابرواش چین بیفته و تو همون حال، نُکِ دشنه‌رو به پهلوی چپش بچسبونه و سریع، تو به لحظه، گره از ابرواش باز بشه. اما، خلاف انتظارِ همه، سامورایی دستشو با به طومار کاغذ از پر شالش می‌آره بیرون.

دریانورد انگلیسی، از همون‌جایی که وایساده، مثلاً صدمتری سامورایی، می‌پرسه: «چه کار می‌کنی؟» یا «چه کار می‌خوای بکنی؟» سامورایی با همون لبخند همیشگی‌ش می‌گه: «می‌خوام به شعر بگم!» و طومارو باز می‌کنه و از وسطش قلم و دوات بیرون می‌آره و

می‌ذاره کنار دستش. درِ دواتو باز می‌کنه. قلم پَرشو تو دوات می‌زنه و نگا می‌کنه به آسمون و به دریانوردِ انگلیسی، که جلو رفته و بازم داره قدم به قدم جلوتر می‌ره، می‌گه: «این‌جا - و با ته قلمش به روبه‌روش، به یه قدمی زیراندازش اشاره می‌کنه - یه پروانه، ساکت نشسته و منتظره تا من شعرمو بگم!»

انگلیسی نگاه می‌کنه، ولی چیزی نمی‌بینه. جلوتر می‌آد و دقیق‌تر نگاه می‌کنه. اما بازم چیزی نمی‌بینه. بعد، با تعجب می‌پرسه: «شعرتو بگی؟»

سامورایی با همون لبخندِ دوست‌داشتنیش می‌گه: «شعرمو که گفتم، اون بالشو باز می‌کنه که من سوارِ بالش بشم و برم!» انگلیسی، که دیگه پاک ماتش برده، می‌پرسه: «پس، هاراگیری...؟» سامورایی می‌خنده. قهقهه می‌زنه این‌دفعه: «نه! من فقط قراره یه هایکو بگم و برم. اون‌که می‌مونه، هاراگیری می‌کنه!» بعد گردنشو می‌چرخونه. قلمو می‌ذاره رو کاغذ و می‌خنده. می‌خنده و می‌نویسه. می‌نویسه و می‌خنده و سرِ آخر با صدای بلند اون‌ی‌رو که نوشته می‌خونه:

مرگ

پروانه‌ای‌ست آبی

در آسمان منتظر!

انگلیسی برمی‌گردد. به اولین کسی که برمی‌خوره، دختریه که دوستش داره. که شبِ قبل، زیر نورِ ماه، ذره-ذره‌ی تنشو نوازش کرده و باهاش عشقبازی کرده. با تعجب، سر برمی‌گردونه و با

انگشت، به سامورایی اشاره می‌کنه و دهن باز می‌کنه که حرف بزنه، که دختره، با چشم و ابرو، سامورایی رو نشون می‌ده و می‌گه: «اون جا یه پروانه نشسته!»

انگلیسی وا می‌ره. زیرلب می‌گه: «کدوم پروانه؟ اون جا که پروانه‌ای نیس!» و به دختر می‌گه: «مگه قبلاً به تو گفته بود که...» اما حرفشو می‌خوره، چون می‌دونه سامورایی با دختر هم‌کلام نشده. قرارم نبوده بشه. چون اگه می‌شد، حالا رو اون زیرانداز، برا هاراگیری نشسته بود. اما بازم، انگار که فکر کنه ممکنه اشتباه کرده باشه، سر برمی‌گردونه و با ناباوری نگاه می‌کنه. ولی اشتباه نکرده بوده، چون اون جایی که دختر اشاره کرده، هیچی نیس.

بعد، می‌افته دورزدن. دورِ حلقه‌ی اولی که آدما، شانه‌به‌شانه‌ی هم ساخته‌ن. بعد، دورِ حلقه‌ی دوّم، سوّم، چهارم. دور می‌زنه و با نگاه و با اشاره به سامورایی، از تک‌تک آدمایی که از جلوشون رد می‌شه می‌پرسه:

«تو اون جا یه پروانه می‌بینی...؟»

«اون جا، روبه‌روی سامورایی، جلو پای سامورایی یه پروانه نشسته...؟»

«اون جا پروانه می‌بینی تو...؟»

اما همه، بی‌اعتنا به انگلیسی و حرفاش، سر برمی‌گردونن و گردن می‌کشن که خوب تماشا کنن. که چیزی رو از مراسم هاراگیری از دست ندن.

انگلیسی، همین‌جور جلو می‌ره و یه نفس سئوالشو تکرار می‌کنه و

خبر نداره که دیگه خیلی دیر شده. که خون، همه‌ی زیراندازو سرخ کرده.

خسرو گفت:

- می‌دونی، این‌که سامورایی می‌دونه که کس دیگه‌ای قراره هاراکیری کنه، مسئله‌ای نیس، یا شاید مسئله‌ی خیلی مهمی نیس. مسئله‌ی مهم اونه که اون‌که قراره هاراکیری کنه، موضوع‌رو نمی‌دونه... تو می‌گی می‌دونه؟

گفتم:

- قربونت برم خسروجان، پس من چی پرسیدم اولش از تو؟!

نمی‌دانم چرا، دنبال چی، گوشی را که گذاشته‌ام، رفته‌ام کتاب «شوگون» را برداشته‌ام دارم ورق می‌زنم. ورق می‌زنم و می‌خوانم. می‌خوانم. می‌خوانم. نمی‌دانم چطور پیدایش نمی‌کنم و نمی‌دانم چیست که پیدایش نیست. اما ندارد. این تگه‌ها تویش نیست اصلاً. آن سامورایی می‌خواهد هاراکیری کند؛ این هست. هایکو هم می‌گوید؛ نه همین هایکو. حرف‌ها همان است. همان هست و نیست. ساختمان و رنگ و جنس، توی هایکوش جا عوض کرده. پروانه‌اش منتظر است و آسمانش آبی! اشاره به مرگ هم تویش هست. اما فقط همین است. همه‌اش همین. بیشتر نه. نه آن هایکویی که من خواندم برای خسرو. تنها فرق هایکوها هم نیست. گفت‌وگویی بین سامورایی و انگلیسی هم، پیرامون آن‌کسی که می‌ماند تا هاراکیری کند نیست. یا خبری، حرفی از این‌که سامورایی قرار است سوار بر

بال آن پروانه‌ی منتظر بشود و برود آن‌جایی که شاید او را منتظرند. نه حرف از نگاهِ مبهوتِ آن دختر هست، هم‌نگاه با آن سامورایی، دوخته به پروانه و به مرگ؛ نه بهتِ انگلیسی و پرسش از مردم در باره‌ی پروانه‌ی موهومی که به چشم هیچ‌کس نمی‌آید. هیچ‌کدام از این‌ها، از آن‌ها که به خسرو گفته‌ام، توی کتاب نیست. اما، چطور ممکن است آخر؟ این‌ها را از کجا شنیدم پس؟ از کجا به ذهنم، به زبانم آمدند، چطوری؟ و کجا رفت، کو آن صورت، توی آن گُل‌ابر؟ کی بود، چه وقت بود آن بعدازظهرِ داغ؟ کجای جهان بود، کجای ناکجایش؟

می‌گویم و کتاب را پرت می‌کنم، بلند می‌گویم:

- نیست. پروانه نیست!

- هست!

پونه است. تعجب کرده‌ام وقتی نمی‌داند چی، چطور می‌گوید «هست». می‌روم طرفش که صدایم کرده بوده است. می‌بینم دلخور است از این‌که حواس نداده‌ام، از این‌که دیر جوابش را داده‌ام. ولی انگار چیزی نیست که دلخوری بتواند جلودارش، جلودارِ تعریف و توضیحش بشود. پشتِ سرش را نگاه می‌کند و همان‌طور که بیرون می‌آید از آشپزخانه، با دست اشاره می‌کند به پشتِ سرش، به درِ مهتابی:

- صدات کردم خودت بیای ببینی.

راستِ انگشتش را می‌گیرم چشم می‌دوانم جلو.

- یه پروانه‌ی بزرگ، خیلی بزرگ، باور کن قدِ یه نعلبکی،

خودشو می‌زد به شیشه‌ی درِ مهتابی. می‌ترسیدم درو باز کنم بیاد تو خودشو بزنه این‌ور اون‌ور زخمی کنه. صداش که افتاد، رفتم درو باز کردم. دیدم رفته تو مهتابی بغلی، مهتابی همسایه. نمی‌دونم، شاید خسته شده بود. رفته بود بالاشو باز کرده بود، درست از روبه‌رو، تخت، نشسته بود رو سینه‌ی یه تی‌شرت سیاه که آویزون کرده بودن خشک بشه...

و می‌گیرد دستم را می‌کشد دنبال خودش.

- بیا، بیا. شاید هنوزم همون‌جا باشه... تعجب کردم گفتم پروانه نیس...

فروردین ۱۳۷۵



همه ی کپسول های سوئدی

برای نسیم خاکسار
و پیراهنِ آن سال‌ها،
که معلوم نیست حالا دیگر،
مال حسن است، مال یاسین، یا مال کدام یکی مان؛
اگر بشود، اگر که بتوانیم خودمان را برهنه ببینیم

دورِ پاییزی است.

زوزه‌ی باد می‌گذرد، رد می‌شود از شیشه‌های دولایه، سه‌لایه،
می‌آید تو. کسی باور نمی‌کند، می‌دانی، اما باد هم اگر نبود، باز از
پشت پنجره، که فقط شب معلوم است و فقط می‌شود تاریکی را
دید، با همان تاریکی هم، می‌توانستی تشخیص بدهی، می‌شد بفهمی
که پاییز است.

دکتر گفت:

- همه‌ی آسیایی‌ها این جوری‌ان. همه‌تون.

یعنی که فقط دردِ تو نیست؟ می‌خواست بگوید تنها تو نیستی
 یعنی؟ گفت، اما نتوانستی قبول کنی، نشد. فکر کردی محض
 دلخوشی تو می‌گوید چون، فقط محض تسلای تو.
 گفت:

- امریکالائینیا می‌زنه به قلبشون، مالِ شما می‌زنه به معده‌تون.
 بهار، آن‌یکی دکتر پرسیده بود:
 - شیفتی کار می‌کنی؟
 گفتم: گفتم:
 - نه!

پرسیده بود:
 - بد غذا می‌خوری، بی‌موقع؟
 - نه!

گفته بود:
 - پس چی؟
 گفتم: گفتم:
 - نمی‌دونم.
 گفتم: انگار گفتم:
 - من که دکتر نیستم!

گفتم: چیزی نگفتم اصلاً. چیزی نبود چون، چیزی نداشتم
 بگویم. نسخه را گرفتم آمدم بیرون فقط.

این‌یکی موهایش سفید بود. زیاد بالا نبود سنش، اما سفید بود
 موهایش. یک‌دست سفید. نگاهت کرد و سر تکان داد. به دلسوزی

انگار، فکر کردی. بعد، لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش باز شد به لب‌خندی و گفت:

- درست می‌شه.

خندیدی. گفت:

- کجایی هستی؟

گفتی:

- ایران.

فکر کردی الآن با «ایراک» اشتباه می‌گیرد، اگر نگیرد، حتماً می‌گوید: «جنگ»؟ «کومینی»؟ نگفت. گفت:

- چندسالشه پیری؟

گفت «پیری»، نگفت «پیرمرد». گفت و دستش را بُرد بالا و دو-سه‌بار چرخاند دور سرش. فهمیدی. گفتی:

- هشتاد، اون‌وَرَا!

ابروهایش را برد بالا و لب ورچید و همانطور ورچیده نگهش داشت. بعد گفت:

- چیزیش نمونده پس. درست می‌شه، حتماً.

بعد به شقیقه‌اش اشاره کرد و با انگشت، فرِ موها را به‌هم زد. گفت:

- می‌بینی؟ این‌جا سفید شده. سی‌ساله سوئدم!

لهجه‌اش گفته بود سوئدی نیست. گفت:

- مال ما جوون بود. خیلی طول کشید.

گفت:

- مال فکره فقط. سعی کن فکر نکنی.

بعد خندید:

- زیاد نه اقلأ!

خواستی چیزی بگویی، نشد، نتوانستی. خندیدی به جایش. گفت:

- دوره‌ایه. یه دوره می‌آد، بعد خوب می‌شه می‌ره پی کارش، اما

دوباره عود می‌کنه. مال بعضیا سالی یه‌دفعه‌س، مال بعضیام دودفه،

بعضی وقتا سه‌دفعه حتأ تو یه‌سال. مونده که وضعیّت خودِ مریض

چه‌جوری باشه. مال تو امسال دفعه‌ی دوّمه گفتی، نه؟

دورِ پاییزی است.

حمید می‌گفت: «پاییز نه، بهارالعرفا!»

می‌سوزد و درد می‌کند و می‌زند به قلب، فشار می‌آورد به

قفسه‌ی سینه.

نصفش صورتی است، نصفش سفید است کپسول. گفت، یادت

نمی‌آید، یادت نیست کی، گفت باید با نُکِ زبان خیشش کنی که

راست برود پایین، گیر نکند توی گلو.

ایرانی بود دکتر توی داروخانه. گفت:

- تو صنعت داروسازی، می‌شه گفت تو علم پزشکی‌ام حتأ، یه

انقلابه این کپسول. می‌دونی با فروختن امتیازش به شورای دیگه،

چقدر ارز وارد سوئد می‌شه؟ می‌دونی چه تکنی به اقتصاد مملکت

داده همین یه‌ذره قرص؟

پرسیدی:

- معجزه؟! -

نگفته بود. گفت:

- مگه معجزه چیه؟! فکر کن، مثلاً اگه سی سال پیش این کپسولا درست شده بود، یه آدمی مثل روح‌الله خالقی، می‌مُرد از زخم‌معه؟ انداختی بالا و لیوان را برداشتی سر کشیدی. نشد ولی. نرفت پایین. گیر کرد. خیسش هم کرده بودی. نگاهت به آینه بود، یا همان وقت افتاد. دیدی سرخ شدی. دیدی سیاه شدی یکدفعه. بند آمد نفست. دولا شدی بعد. دولا شدی سرفه کردی. تکان نمی‌خورد. مانده بود همان‌جا، گیر کرده بود آن وسط هنوز. باز سرفه کردی، دوسه بار پشتِ سر هم.

دست بردی بی‌اختیار طرفِ گلویت، و فشارش دادی. عُنُق زدِی. عُنُق. عُنُق. درد آمد پشتِ زبانت، توی دهنت. فکر کردی به این آسانی پایین نخواهد رفت و یکدفعه صدایش آمد. جلوی چشم‌هایت را گرفته بود و به خاطر همین هم فکر کردی کاش گونی را این‌طرف گذاشته بودی، روی شانه‌ی راستت. همین هم شد که جا خوردی. یا بیشتر جا خوردی وقتی خودش را ندیدی. صدا گفت:

- یواش برگرد برادر!

بس بود همان «برادر».

«گیر افتادی بالاخره آقازنگه!»

برگشتی. همان بود. نه همان شکل توی ذهن، اما خودش بود. قُنداق را سفت چسبیده بود و لوله‌اش را گرفته بود طرفِ تو. نفهمیدی رو به شکمت گرفته یا به سینه‌ات؛ دقّت نکردی. فکر کردی خوب شد پیش از سربرگرداندن رنگت پرید و نفهمید.

گفت:

- چی داری تو گونیت برادر؟

نگاه کردی به گونی. گفت:

- آروم بذارش زمین!

دست خودت که نبود، می‌خواستی همان‌طور بگذاریش زمین که خواسته بود، همان‌طور که گفته بود: آرام! نشد. تقصیر دستت شد. لرزید. دست خودت نبود. شُل شد و تعادلش به‌هم خورد و سُرید، در رفت افتاد زمین.

پرید عقب.

«چه شانسی آوردی پسر.» فریدون گفت بعداً.

گفت:

- مگه نگفتم آروم؟

عصبی گفت، عصبانی، و دستش تکان خورد. چیزی نگفتی، نداشتی. افتاده بود زمین و درش باز شده بود گونی. کتاب‌ها، چندتاییش، همه جلدشده، ریخته بود بیرون. آمد جلوتر. یکی دو قدم فقط. دید و خندید.

«بیچاره شدی!»

گفت:

- اینا چیه برادر؟

نگاهش کردی و نگاه به دهانه‌ی لوله کردی و نگاه به انگشتش

روی ماشه و بعد به گونی و کتاب‌ها. گفتی:

- کتابه!

و فهمیدی زود. برای فریدون که تعریف کردی، گفت: «عجب خریّتی کردی!». بعد گفت: «نخندید؟»
گفت:

- کارت شناسایی داری؟

نگاه به گونی کردی باز.

«پسر یه کارتی چیزی برا خودت جور کن!»

«چه جوری جور کنم آخه، از کجا؟»

گفت:

- نداری؟

و لبخند زد و اشاره کرد. با سر و ابرو اشاره کرد، به جلو. چشم که جلو دواند، تازه آن موقع دیدیشان. ماشینشان را دیدی. باید فکر می‌کردی، باید یادت می‌بود که تنها نیست. نمی‌شود تنها باشد اصلاً.

«من هروقت ماشیناشونو می‌بینم زل می‌زنم تو چشماشون. بهتره این جوری. شک نمی‌کنن.» مظفر می‌گفت همیشه.

«حتمّاًم زل زده توی چشماشون که هنوز پیداش نیست، که خبری ازش نیست بعدِ این همه سال.»

جمع می‌کنی کتاب‌ها را، می‌ریزیشان توی گونی، می‌بری دوباره بگیریشان روی شانه.

- بگیرش پایین!

نگفت «برادر» این دفعه. افتادی جلو. خودش گفت به اشاره، دوباره گفت.

«کارت دراومد. حالا تو این اوضاع بزنه و یکی‌ام بیینه داری سوار گشت می‌شی!»

رفتی بالا. در را او بست و رفت سوار شد. صدای در که آمد، آن‌که بغل‌دست راننده نشسته بود و سر برگردانده بود گفت:

- کارت شناسایی نداری؟

گفتی:

- کارت شناسایی...

راننده هم برگشت. یک لحظه نگاهت کرد. گفت:

- می‌ریم دادستانی انقلاب معلوم می‌شه...

چیزی نگفته بودی که این را بگوید. تازه، نگفت چی و نفهمیدی هم کدامشان گفت. گفتی:

- دادستانی...

باز بقیه‌اش ماند، نیامد. گفت:

- اوین!

محکم گفت این‌دفعه. همان صدا هم بود و باز ندانستی کدامشان بود.

راه افتاد ماشین، آرام، رو به میدان انقلاب.

گفت:

- چه خوش‌رنگه کپسولش... دیگه چرا دورنگه...؟ تو می‌گی به جای قرمز و سفید اگه آبی و سفید بود خوشگل‌تر نمی‌شد؟

گفت:

- بهترین جا زیرِ زبونه. فکر کن هرجای دیگه که باشه، اگه آدم

یه وقت، کاره دیگه، سرفه‌ش بگیره، سُر می‌خوره راس می‌ره پایین.
اما اگه زیر زبون باشه، وقتی خواستی، می‌تونی سریع ببریش زیر
دندون و بشکنیش.

گفتی:

- من می‌ذارمش فاصله‌ی آسیاکوچیکه و دندون عقل.

پرسید:

- کجا...؟ اون جا که جایی نیس!

نفهمیده بود اگر باور هم کرده بود. گفتی:

- آخه من آسیابزرگه‌ی چپمو کشیده‌م، نصف عقلم پریده. گیرش
می‌دم همون جا. احتیاجی‌ام نیس ببرم زیر دندون بشکنمش، خودش
بغل دندونه!

باز کردی دهانت را نشان دادی. گفت:

- خطرناکه!

خندیدی:

- خطرناک؟

فهمید. گفت:

- یعنی...

فهمیدی. شانه بالا انداخت و لب ورچید. گفت:

- منظورم همون سرفه‌س. اگه یه وقت بگیره... فکر می‌کنی بشه

نگهش داشت؟

گفت «بشه نگاهش داشت» نگفت «بتونی نگاهش داری». گفت:

- روش که چیزی ننوشته، از کجا معلومه پس سوئدیه؟

پرسیدی:

- سوئدی؟! -

- خلیا شنیده‌م می‌گن. اصلاً بهش می‌گن کپسول سوئدی. روش که ننوشته (به مسخره گفت) تو می‌گی از کجا می‌گن ساخت سوئده پس؟ از کجا می‌دونن؟

زیر و رویش کرد و نگاهت کرد و خندید. گفت:

- فیلم «یک گلوله برای امپراتور» رو دیدی؟ فکر کن اگه اون پسر که ولیعهد اتریشو زد و بعد که دید گیر کرده پرید تو رودخونه و از تو جیبش اون پاکت‌رو درآورد و گردِ توشو خورد و مشت‌مستم از آب رودخونه روش... فکر کن اگه اون وقت به‌جای اون گردا از این کپسولا بود، دیگه کی می‌تونست اون بیچاره‌رو بگیره اون‌همه شکنجه‌ش بده؟! -

و خندید. بازتر خندید این دفعه. بعد، ساکت شد یک‌دفعه. رفت توی فکر. فکر کرد و اخم کرد. بغض کرد پشت سرش. گفتی:

- من صحافم.

نفهمیدی به کی گفتی. گفتی:

- اینارم سفارش گرفته‌م صحافی کنم، داشتم می‌بردم تحویل بدم به صاحبش.

باز شده بود زبانت. گفت:

- کجا کار می‌کنی؟

آن‌که بغل‌دست راننده نشسته بود برگشته بود و می‌گفت. گفتی:

- تو خانه کار می‌کنم، برا خودم.

گفت:

- بچه‌ی کجایی؟

این‌دفعه راننده پرسید. از تو آینه نگاه کرده بود. گفتی:

- شهرستان.

- خونه‌ت کجاس؟

نفهمیدی کدامشان گفته بود. صدای راننده نبود. گفتی:

- گرم‌درّه.

«بارک‌الله! چیزِ دیگه‌ای‌ام مونده بهشون بگی؟!»

سریع گفتی:

- این‌جام کار کرده‌م، کار می‌کنم یعنی، تو تهرون.

نیم‌رخ شد و نگاهت کرد راننده. سرعت ماشین را کم کرد.

رسیده بودید به سینما کاپری. گفت:

- کجا؟

گفتی:

- تو وصال. نزدیکای آخرش...

افتاده بودید دورِ میدان انقلاب.

«چرا گفتی خره؟ اگه برن بپرسن و آقا طلعتی بترسه و بگه

نمی‌شناسمش چی؟ اصلاً اگه راستشو بگه و بگه این‌جا کار

نمی‌کنه...؟ عیب نداره. تا پیاده شدن و خواستن به خودشون بیان،

سریع می‌پرم و... آره ارواح شکمت!»

از دهنه‌ی خیابانِ اولی گذشتند. دادستانی انقلاب اگر بخواهند

بروند باید بروند «اوین» و اوین باید از کارگر می‌رفتند، بعضی‌ها هنوز می‌گویند امیرآباد، همان خیابان اول، دستِ راست. رد کردند. با نگاه و با ماشین، یک نیم‌هلال دیگر میدان را هم رد می‌کنی. گذشتند از دهنه‌ی خیابان آیزنهاور که آزادی شده است حالا. تُند کرد راننده و گذشت از نیم‌هلال سوم هم. بعد، امیرآبادِ جنوبی را هم. بعد پیچاند، افتاد توی انقلاب دوباره. نفس، سینه‌ات را سبک کرد آمد بیرون. گفت:

- گفتی وصال؟

بغل‌دستی‌ات بود، پشت‌سری‌ات، نفرِ سوم.

گفتی:

- آره، نزدیکای آخرش.

«خوب خواستو جمع کن. پیاده که شدی، گونی‌رو ول می‌کنی... نه، پرتش کن. پرتش کن طرف همونی که باهات پیاده می‌شه، بنداز جلو پاش. بعد... بعد؟ بعد بدو تو پیاده‌رو... ته وصال، همون دس راس، دوتا کوچه هس... تو اولی... نه، دوّمی. تو دوّمی... اگه اولی باشه؟ نه... خونه‌ی کی بود طرفای وصال؟! بازم خر شدی، مگه تو این وضعیّت مگه می‌شه رفت سراغ کسی...؟ اون جاها... نه، همون کوچه بهتره. حالا اگه شانست زد و دوّمی بن‌بست دراومد، دیگه...»

گفت:

- وصال گفتی دیگه، نه؟

نفهمیده بودی و ایستاده بود ماشین. نگاه کردی دیدی منصور، شاگردِ آقا طلع‌تی، از پاساژ رفت بیرون. دست گرفت به گونی،

نیم‌خیز شدی. گفتی:

- آره.

بغل‌دستی‌ات، پشت‌سری‌ات، دست گذاشت روی شانه‌ات و با فشار گذاشت. سر برگرداندی طرف او و صدا گفت:

- اسم صاحبِ صحافی چیه؟

سر برگرداندی. گفتی:

- آقا طلعتی.

و صدای در ماشین را شنیدی و سر برگرداندی و دیدی آن‌که بغل‌دست راننده بود، پیاده شده است. چشم دوختی پشت ساق پایش را گرفتی رفتی، از تکیله‌ی درِ پاساژ رفتی بالا، رفتی تو و رفتی جلو و، نشد. ماندی. پاها پیچیدند دستِ راست، طرف راه‌پله. صدا گفت:

- خیلی‌وقته صحافی؟

چپ گردیدی و بعد راست و نفهمیدی از کدام طرف بود صدا و نفهمیدی کدام‌طرف سر بچرخانی و آمدی چیزی بگویی و یادت نبود انگار، زیانت، نُک زیانت خورد بهش، گرفت بهش.

«وقتشه، همین حالا. وقتی برگرده دیره دیگه. فهمیدن اون‌وقت»

- می‌گم خیلی‌وقته صحافی؟

گفتی:

- سه‌چار سالی می‌شه.

نمی‌شد.

آمد.

«هول نشو. اول ببین چی می‌گه، بعد!»

نگاهش کردی. راه‌رفتنش مثل وقتِ رفتنش بود. نمی‌شد فهمید از راه‌رفتنش. دست‌هایش را همان‌طور تکان می‌داد، مثل پشت‌سر، مثل موقع رفتن. صورتش، نگاهش را ندیدی چه‌جوری بود وقتی می‌رفت. شاید می‌فهمیدی اگر دیده بودی. سگرمه‌هایش نه باز بود نه درهم. معلوم نبود خوشحال است یا عصبانی، یا غمگین حتّا. لب‌ها را چسبانده بود به هم. معمولی چسبانده بود، بی فشار. نگاهش اگر به ماشین بود، به شما، به تو اگر بود، شاید می‌شد فهمید چی گفته آقا طلعتی. رد شد از جوی آب.

«نه، حالا نه. ببین اول چی می‌گه، بعد!»

نرفت طرف درِ بغل‌دست. ماشین را نیم‌دوری زد، آمد عقب. آمد طرف درِ پشت. دست انداخت، حتّماً طرف دستگیره، نمی‌دیدیش. چرخاندش، که صدا کرد و باز کرد در را. همان‌طور بود. سگرمه‌هایش نه درهم بود نه باز هنوز. نگاهت کرد. راست توی چشم‌هایت. گفت:

- خوش اومدی!

نگاه کردی به پشت‌سری. گفت:

- به سلامت!

هردوشان را نگاه کردی، یک‌لحظه این، یک‌لحظه آن‌یکی. صدای راننده گفت:

- نمی‌خوای پیاده شی؟

فهمیدی که فهمیده‌اند ترسیده‌ای. درِ گونی را پیچاندی دورِ

خودش. پیچاندی، پیچاندی و بلندش کردی آمدی پایین از ماشین.
صدا گفت:

- به سلامت!

می‌خواستی چیزی بگویی، می‌خواستی جواب بدهی. نمی‌شد، باز
نمی‌شد لب‌ها از هم.
و در ماشین صدا کرد.

نگاه نکردی پشت سرت. گونی را گرفتی بالا، آمدی رد شوی از
جو، نُکِ زبانت خورد بهش، گرفت بهش دوباره. حواست رفت به
گونی و رفت به آب توی جو و رفت به گونی و به بلندی قدمی که
باید برمی‌داشتی که رد شوی یا بپری از جو، که نُکِ زبانت خورد
بهش، گرفت بهش و درآوردش بیرون و کشیدش وسط زبانت و
هول شدی و نگاه کردی به جو و نگاه کردی پشت سرت و سُرید
رفت پایین. ول کردی گونی را، نفهمیدی، نگاه نکردی توی آب یا
کنار جو. ولی نه. مانده بود وسط راه، گیر کرده بود توی گلو.
خیس هم بود. دولا شدی و انگشت انداختی توی گلویت. عُق زدی.
عُق. عُق. آن‌ها که رد می‌شدند، اگر می‌شدند، اگر دیدند، حالشان
به‌هم خورد و نایستادند به سئوالی، به کمکی. سرفه کردی، بلند و
از قصد، پشتِ سرِ هم، دوتا، سه‌تا. و عُق زدی دوباره. عُق زدی. عُق
زدی و آمد بالا. پرت شد از دهانت افتاد کنار آب. باز نگاه نکردی،
نشد، فکر نکردی نگاه کنی ببینی کسی نگاه می‌کند یا نه. دست
دراز کردی برش داشتی از روی خاک‌ها. نرم شده بود. چمباتمه
زدی. عصبی، دو سرش را لای انگشت‌های شصت و اشاره، آرام

فشردی به‌هم. سردت شد یکدفعه. می‌دانستی، معلوم بود ولت نمی‌کند به این زودی، اما تقصیرِ خودت شد. برگشتی یادش افتادی و برگشت و لرز افتاد، لرز انداخت توی دلت، تنت، تمامِ تنت. از ذهنت گذشت: «اگه رفته بود پایین؟! فقط اما همین. بیشتر نه. ماندی همین‌جا. نگذاشت، بی‌که نگاهت را حتّا بدزدی از کپسول. آمد. پیدایش شد مثل همیشه. یکدفعه. فرصت نداد، نگذاشت بگویی: «نمی‌دانم چی شد، چطور شد که به تو فکر یکدفعه...» و بزرگ، بزرگ، بزرگ شد. مثل همیشه شد، همان نگاه. بعد همه را پس زد، خیلی سریع، و پُر شد، پُر کرد یادت را، پُر. تعریف که کردی، فریدون گفت: «چی بگم?!»

بعد، دوباره، آرام، کپسول را از سر و ته، فشار دادی به هم. مالیدیش به پیراهنت، فوتش کردی. بردی که بگذاریش توی دهانت. نگذاشتی. تازه یادت آمد.

«این‌جا که نمی‌شه که. جلو این‌همه چشم!»

گذاشتیش توی جیبت، جیب شلوارت، دستت را گذاشتی رویش. بلند که شدی، پاساژ را دیدی. دیوارکوب پلاستیکی روی دیوار سمت راست پاساژ را دیدی، با فلاش قرمز رنگ‌پریده، روی زمینه‌ی سفید و خط نسخ آبی درشت: **صَحَافِی شادمان**

گفت: «شنیده‌ی می‌کن یارو همچی ترسید که تا یه مدت از مردی

افتاد...؟ تو می‌گی چه‌جوری می‌شه یعنی؟»

دوباره و این‌بار محکم‌تر سرفه کردی و آمد بالا. پرت شد از دهانت روی زمین. برّش داشتی، انداختیش توی زیرسیگار. لیوان آب

را سر کشیدی. نداشت. خالی شده بود و یادت نبود. دست بردی طرفِ قوطی سیگار و خواستی بگویی «یادِ اون دفعه افتادم»، دیدی هنوز همان‌طور غمگین نگاهت می‌کند، همان‌طور نگران. دورِ پاییزی است.

حمید می‌گفت: «پاییز نه، بهارالعرفا!»
کسی باور نمی‌کند، می‌دانی، اما باد هم اگر نبود، باز از پشت پنجره، که فقط شب معلوم است و فقط می‌شود تاریکی را دید، با همان تاریکی هم، می‌توانستی تشخیص بدهی، می‌شد بفهمی که پاییز است.

گوزن، گوزن

با تعامتِ مهر،
برای نقّاش ارجمند میهنم:
علیرضا اسپهبد

افتاد. دیدی که افتاد.

□

□

اول بار این جا آمد سراغت. بعد، چند بارِ دیگر هم آمد و آمد و
بعد، دیگر رهایت نکرد.

مهم این نیست که خودش را نشان می دهد و وقتی می رود، چشم
که باز می کنی، فکرش دیگر ول کن نیست. گریزان نیستی چون از
دیدنش. نمی توانی باشی. بود آخر. و آن طور هم که بود، انگار
می خواست باشد همیشه. همین شد شاید، که ماند. جُز این هم

نباید، نمی‌تواند باشد، که پیداشدن و دیدارش، مهم هم اگر بود، مال آن‌وقت‌ها بود فقط. بعد ولش کردی، یا او رهایت کرد شاید. از همان موقع هم، فکر و ذکرت تنها این شد که این‌جا چرا؟

یادش که می‌افتادی، فکرت به هزار جا کشیده می‌شد و می‌رفت سراغ هزار چیز جورواجور. تا که آن روز، خنده‌ات که گرفت، فکر کردی فهمیده‌ای. گفتی به خاطر کارِ آن‌روز آرش است؛ به خودت گفتی. توی ظهر استکھلم، رفت وسط میدان پیروزی، دست‌هایش را باز کرد به دو طرف و فریاد کشید، با خنده:

- این‌جا اروپاست عزیزجان!

نه، نگفت «عزیزجان». منتها فکر کردی چون «عزیزجان» ورد زبانش است همیشه، حتماً همین را فکر کرده و باید همین را گفته باشد. نگفت. نمی‌توانسته گفته باشد. به انگلیسی گفت چون:

-- This is Europe my friend!

فکر کردی از همان روز باید شروع شده باشد. همان موقع نه، بعد. بعد به خاطرت آمد این، خیلی بعد.

دکتر هم که می‌رفتی، سؤال‌هایش بیشتر روی همین دور می‌زد: «این‌جا چرا؟». خودت هم اگر می‌خواستی، باز نمی‌توانستی لو بدهی، دلت نمی‌گذاشت. برای هیچ‌کس نگفته بودی چون. گرچه کهنه شده بود، خیلی کهنه، ولی باز نمی‌خواستی تعریفش کنی. همین هم نمی‌گذارد بفهمی که چطور شد حفظش نکردی. ناخودآگاه نبود؛ شکّ نداری. حفظش نکردی. فقط همین. همه‌اش را برای دکتر گفتی، تمام و کمال، از اول تا آخر. دکتر هم همه‌ی تأکیدش را

گذاشت روی این‌که، وجودِ او، یا دستِ کم حضورش در این‌جا، باید تأثیر داشته باشد توی وضعیت. این برایت مهم نبود، اصلاً، وگرنه زودتر پیشنهاد دکتر را قبول کرده بودی، خیلی زودتر. تعریفش کرده بودی، چون فکر کرده بودی کمک می‌کند. نه به وضعیت، به همان نهیبی که دکتر کاشته بود توی ذهنت. که یک‌ریز ضرب می‌گرفت توی ذهنت و رهایت نمی‌کرد: «یک‌نفر باید موضوع را بداند. دستِ کم یک نفر دیگر، جز خودت». دنبالش را هم نمی‌گرفت، که مثلاً بگوید چرا. نمی‌گفت. اما می‌دانستی که مقصودش غیر از این نیست که اگر نگویی، روزی روزگاری، اتفاق اگر اتفاق نماند و تکرار اگر بشود برای کس و کسانی دیگر، باز همین خواهد شد. ولی همان نشد که دکتر می‌خواست، یا که فکر کرده بود. نشد و پشیمان شدی و خواستی عوضش کنی، برش گردانی. تلاش کردی پنهان کنی هرچه را گفته‌ای، یا لو داده‌ای، آن‌طور که به خودت می‌گفتی.

تعریف که کردی، دکتر گفت:

- شاید چون این‌جا، توی سوئد هم گوزن زیاد است؟!

بُهت زد. «چه ربطی به هم دارند اصلاً؟» قبول نکردی. گفتی این‌طور نیست. به دروغ هم گفتی که خودت به این فکر کرده بوده‌ای قبلاً. گفتی:

- گوزن همه‌جا گوزن است. اما گوزن که گوزن نیست!

گفتی و نگاهت که کرد، آن‌طور که نگاهت کرد، فهمیدی چیزی دیگر رسیده به ذهنت، و می‌خواهد بکشاندت به جاهای دیگر، و

ترسیدی. همین هم شد که گفתי:
 - نه دکتر! این چیزی نیست که بشود از دستش خلاص شد.
 چیزی نیست که آدم بتواند فرار کند از دستش.
 بعد، خجالت کشیدی و خنده‌ات گرفت که داشته‌ای درس
 روان‌شناسی می‌داده‌ای به او که تخصصش را داشت.
 حالا هم مثل همان وقت‌هاست. جایش مهم نیست اصلاً، همه‌جا
 هست چون. هر جا باشی، باید منتظر باشی پیدایش بشود. فرقی هم
 نمی‌کند شب افسالا خوابیده باشی یا استک‌هلم، یا حتا بروی بیرون
 از سوئد، بروی پاریس یا فرانکفورت یا آمستردام. «اروپاست این‌جا»؛
 مگر نگفت آرش؟ این را به خودت می‌گویی، وقتی پیدایش می‌شود.
 مثل آن وقت‌ها اما، دیگر برایت مهم نیست که «این‌جا چرا؟».
 حالا، چندسال است دیگر، پیدایش که می‌شود، ول می‌کنی همه‌ی آن
 سئوال‌ها را. از خودت می‌گذری حتا، و فکر می‌کنی که افتاد. دیدی
 که افتاد.

□

□

کارِ خودش بود. یک‌ذره هم شک نکردی. نمی‌شد، کس دیگری
 نبود آخر، که بشود، که بخواهی شک کنی اصلاً.
 هرچه فکر می‌کنی، نمی‌فهمی، سر در نمی‌آوری که چرا
 شناختی‌اش از همان اول. نمی‌دانی چطور شد. باید می‌شناختی
 چون. حالا، یادت می‌آید و می‌بینی فشار هم آوردی به ذهنت، ولی
 نشد، یادت نیامد.

از دور که دیدی‌اش، تُند نمی‌رفت اول و فکر کردی احتیاجی نیست تُند بروی. فکر کردی با همان قدم‌های معمولی هم، اگر بخواهی بررسی و رد بشوی، جلو بزنی حتّا از او، زمان زیادی لازم نیست.

همین توی ذهنت بود، که نگاه کردی دیدی تند کرده است و بلند شد قدم‌هایت، بلند و بلندتر.

حالا می‌بینی تقصیر تو، تقصیرِ خودت بوده است همه‌اش. مگر نه که فکر کرده بودی چرا تنها بروی؟ بعد - همان موقع نه - فکر کردی شاید فکر او را کرده بوده‌ای و قصدت این بوده که او تنها نرود. نمی‌شد. به خودت گفتی: «کسی چیزی نپرسیده که چرا دروغ بگویی؟» و دیدی نمی‌توانی خودت را گول بزنی و عوض کردی، عوض شد هرچه توی ذهنت می‌گذشت. آن وقت یادت آمد که فکرِ خودت را کرده بوده‌ای فقط. یادت آمد که از جلوبودن او ترسیده بودی. غیر از آن، از تنهایی، از تنها رفتنِ خودت خواسته بودی سر بزنی، فقط خودت. دیدی که تقصیرِ خودت بوده و دیدی حالا داری دنبال سهمِ خودت از تقصیر می‌گرددی. دیدی برعکس است، یا برعکس شده است همه‌چیز. به خودت گفته بودی: «بلد هم اگر نباشد، تنها نیستم دست‌کم، تنها نمی‌روم.» یادت آمد اول فکر کرده بودی که بعید هم نیست بلد نباشد، اصلاً. بعد جا خورده بودی، که بلد اگر نباشد، پس چطور به راه زده است؟ و فکر کرده بودی بلد هم اگر نباشد، هر کس ببیندش، با آن لباس‌ها، کمکش می‌کند حتماً. بعد یادت آمد و ندانستی چرا وقتی دیدی‌اش، فکر کردی و،

در ذهنت گذشت حتّا، که آشنا نیست. و بود. به خودت گفتی جوان است. پیر بود اما، با آن موهای کوتاه، که پوشیده بودشان. وقتی دیدی، وقتی هم دانستی، به روی خودت نیاوردی، قبول نکردی باز.

□

□

افتاد. دیدی که افتاد. گرچه، «افتاد»، رسا نیست. فعلِ درستی نیست اصلاً؛ کامل نیست.

شکست!

تا شد قامتش!

تلوتلو نخورد، یا این‌که سکندری برود. شکست. شکست!

شکست، که زانوهایش زمین خورد. اول زانوی دستِ چپ و بعد، راست. البته اگر بشود در موردِ او، به‌جای آرنج بگوییم زانو. زمین خورد، چون نا نداشت. چون جان نداشت برای نگه‌داشتنشان، بس نبود جانش، اگر هم داشت. منتها، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی که این نبود. فکر می‌کنی زانوها را خودش زمین زد. کوبیدشان زمین، که نیرو بگیرد، که ته‌مانده‌ی نیرویش را، هرچه هست، جمع کند که نگذارد بیفتد، یا خم بشود سرش. نه‌مگر که گردنش را بالا نگه داشته بود؟ نه‌آیا که اول باید سرش می‌افتاد پایین و با همان حال، توی همان حالت، زانوهایش می‌خورد زمین، هردوتا با هم؟ یا اول چپ و بعد، آن‌یک‌یک؟ چشم که می‌بندی و این‌ها که زنده می‌شود توی یادت، می‌بینی نه، خودش زمینشان زد. کوبیدشان زمین. فقط می‌خواست سرش را بالا نگه دارد چون.

«شاید می‌خواست ببیند باز؟» از خودت می‌پرسی. می‌خواست روبه‌رو را ببیند شاید. شاید آن‌را که تیر انداخته بود، و تو را هم حتّا، کنارِ او. شاخه‌های درخت را شاید، شاید تگّه‌تگّه‌های آفتاب را می‌خواست ببیند از لای شاخه‌ها و برگ‌ها. شاید آسمان را، یا هرچه. هرچه بود، می‌خواست سرش را بالا نگه دارد. همین بود فقط.

می‌دانستی نمی‌شود، نمی‌توانی برگردی. حتّا گفتی، پرسیدی از خودت: «برگردم که چی؟»

می‌دانستی کارِ بیمه‌ده‌ای کرده‌ای اگر برگردی. بعد - نه همان‌موقع - یادت آمد و خندیدی. دیدی احمقانه است، احمقانه بوده است فکرت، ابلهانه. دیدی از خودت ترسیده‌بوده‌ای. یادت آمد و فهمیدی و غیظت گرفت، بدت آمد از خودت.

حتّا نگاه نکردی پشتِ سرت. چه احتیاجی بود؟ کارِ او بود. می‌دانستی خودش است. همان‌وقت یادت آمد. یادت آمد که از پشتِ سر هم آن را دیده بودی. کامل هم دیده بودی. کامل می‌شد، اگر تگّه‌ها را، هرچه دیده بودی تگّه، تگّه، تگّه، می‌چیدی، می‌گذاشتی کنارِ هم.

بعد، عقب رفتی. با یادت برگشتی عقب و خودت را دیدی، همراه او. دیدی و دیدی نیازی هم به دقّت نیست. دیدی مهم هم نیست و چیزی را عوض نمی‌کند اگر از پشتِ سر، وقتی که می‌آمده‌ای، آن را ندیده‌باشی. دیدی یک‌قدم که پیش می‌افتی، نگاهت به پهلوی که می‌افتد، می‌بینی‌اش. لوله‌اش را می‌بینی، می‌خورد

اصلاً توی چشمت لوله‌اش، که بیرون آمده، بیرون‌زده از پشتِ شانه‌اش.

بیشتر هم دیدی. بعد دیدی. دیدی حرف که می‌زنند، نگاهش که می‌کنی تا دهانش را به حرف‌زدن ببینی، بی‌که بخواهی کنجکاوی کنی، تسمه‌اش را هم می‌بینی. می‌بینی که از بالای شانه‌اش شروع شده و همان‌طور از روی لباس بلند و یک‌تگه‌اش، راه گرفته رفته است زیر بغل و همان‌جا گم می‌شود و بقیه‌اش دیگر پیدا نیست.

دیدی. اما مگر مهم بود این؟ مگر قبلش کم دیده بودی تفنگ؟ آن‌موقع اما، به فکر نرسید که به قصد نگاهش کنی. به این نیت که توی دستِ کسی باشد، رو به یکی دیگر. بعد فکر کردی دلیلی نداشته این نیت به ذهنتِ خطور کند با تماشایش. بعد یاد آمد و دیدی که خودِ تفنگ نه، با او بودنش عجیب بوده. این‌که چون او بی تفنگ داشته باشد. بعد فکر کردی بُهت شاید از حرف‌هایش بوده. حرف‌هایی که فکرکردی چیزی تویشان نیست و بعد گذاشتی‌شان کنارِ هم، مثل تگه‌تگه‌های تصویرِ تفنگ، چیدی‌شان کنار هم و کنارِ آن نگاه‌ها، و دیدی اشتباه کرده بودی. دیدی جزء به جزء، همه ربط داشت به هم و می‌چسبید به هم، با تفنگ هم حتّا. آن‌موقع اما فکر کردی که با هیچ‌کدامشان و توی هیچ‌کدامشان چیزی نیست. توی نگاهش هم حتّا. نگاهش. نگاهش که بعد نشست توی یاد و جفت شد با نگاه او، و ماند همان‌جا. ماند که بماند.

همه‌شان را که گذاشتی کنارِ هم، دوباره او را دیدی. دیدی که

افتاد. دیدی که شکست.

بعد فکر کردی که آن‌موقع هم شاید همین بوده آن فکری که از ذهنت گذشته بوده است. و بعد، به فاصله‌ی چند لحظه، فکر کردی بهتر است فکر نکنی، ذهنت را پُر نکنی از تصویری، مثلاً، به آن‌صورت. دیدی اگر این‌جور فکر کنی، اگر بفهمد، از نگاهت یا هر‌جور، ممکن است راهش را بگیرد برود، راهش را جدا کند. و نمی‌خواستی. این را نمی‌خواستی.

بعدتر هم که فکر کردی، یادت نیامد که استفاده از تفنگ را تا آن‌موقع دیده باشی. شنیده بودی، خوانده بودی، توی فیلم و از نزدیک هم دیده بودی. هزاردفعه و بیشتر هم. اما زنده ندیده بودی. هیچ‌کدامشان را. چه آن‌که بیاندازد، چه آن‌که بیفتد.

بس بود که یک قدم، فقط یک قدم برگردی و ببینی‌اش. ببینی که قیافه‌اش چطوری شده، چه حالتی پیدا کرده حالا. ببینی باز خودش است یا نه. ببینی هنوز آیا همان‌طور است، همان‌طور که بود، مثل بقیه، مثل همه، مثل آن‌وقت که دیدی‌اش؟ برنگشتی اما.

بعد، یادت آمد که ترسیده بوده‌ای. ترس این‌که نکند برگردی و ببینی خودش است هنوز، اما دیگر نشود، دیگر نتوانی بشناسی‌اش. همین بود ترست. و خودش مگر کم بود این؟

اصلاً نگفت. چه نیازی به گفتن؟ معلوم بود وقتی تو ببینی، او هم حتماً می‌بیند. دیگر نیازی به دانستن او، نیازی به فکرکردن تو یا پرسیدن او نبود.

داشتید می‌رفتید رو به تپه و داشت می‌آمد، از روبه‌رو، رو به تپه.

کج می‌آمد اما. گردنش را بالا گرفته بود و، بفهمی-نفهمی، سینه را هم جلو داده بود. خوش-خوش می‌آمد. مست نه، شنگول. این‌که، مثلاً، یکی-دو پیکی زده باشد، نه بیشتر. نیمی این‌دست و این‌پا را کج می‌گذاشت، نیمی آن‌یکی‌ها را. طوری که فکر کردی هرکس ببیند، اول فکر می‌کند مست است طرف: گوزن مست. فکر کردی حتّا اگر به خاطر همین هم باشد که سرش را بالا گرفته است، بی‌ترسی از شاخه‌ها، باز خیلی جرئت کرده، خیلی هنر است همین هم.

دیدي و لبخند زدي به دیدنش، به خوش-خوش‌آمدنش. خوش آمد، خوش نشست آمدنش به دلت.

هنوز ردّ نشده بودی اما، که به فکرت رسید. نه، فکر نکردی، حالا فکر می‌کنی می‌بینی همین‌جوری و یک‌دفعه، بی‌که فکر کنی، راه افتادی. راه افتادی رفتی. شاید دیدی ایستادن ندارد دیگر. خواستی، فکر کردی که برگردی بروی بالای سرش. بعد فکر کردی تابِ دیدنش را نداری. تابِ نگاه‌کردن به چشم‌هایش، که حالا دیگر شاید بسته بود. شاید سرش اگر کج، به پهلو افتاده بود، خون بیرون ریخته از دهانش، راه گرفته روی چشم‌هایی، حالا دیگر شاید باز شاید بسته. فکر کردی گرچه درغلتیده، اما اگر هنوز سینه‌اش بالا و پایین بشود؟ فکر کردی و دیدی ایستادن ندارد، نگاه‌کردن ندارد دیگر. نمی‌توانی هم، کارِ تو نیست دیدنش، اگر نگاه‌کردن هم داشته باشد.

همین هم بود که راحت را گرفتی رفتی. رفتی رو به همان

سربالایی، رو به تپّه‌ای که تازه افتاده بودی توی دامنه‌اش، بالاسر او. جایی که گرچه به نظر می‌آمد ولش کرده حالا، اما هنوز پُر است و انگار نمی‌تواند، نمی‌خواهد خالی شود، رها شود از آن صدا. صدایی که بلند شد. بلند شد و پیچید.

می‌رفت که یادش بماند توی گوش‌هایت، که افتادی روی سینه‌ی تپّه. به جای آن که برگردی، به جای آن که سرت را بچرخانی رو به پایین، گرفتی‌اش بالا و بالای تپّه، انحنای پهن بالای تپّه را نگاه کردی. نگاهش کردی و فکر کردی اگر نه خودت، دلت دارد دنبال همانی می‌گردد که او با همان شنگول آمدنش هوایش را داشت به گمانت، به چشمت. همانی که حالا هرچه می‌کنی، نمی‌بینی، نمی‌توانی ببینی‌اش. نمی‌دانستی چه، اما همان، همانی که شاید صدایش کرده بود و واداشته بودش که کج برود مدام، مدام راهش را کج کند رو به همین سو، رو به تپّه.

ولت نمی‌کرد و می‌دانستی، همان موقع هم، که به این زودی‌ها ولت نخواهد کرد؛ آن موقع نمی‌دانستی که هیچ وقت. صدای تیر نبود، یا بوی باروت، که از پشت سر بلند شده بود و از همان لحظه‌ی بلندشدنش هم داشت با باد می‌رفت، هیچ کدام. فقط پاها. پاهایش بود فقط، زانویی که زد، زد و سرش را بالا گرفت. فکر کردی، همان موقع، فشار آورد به زانوها. بعد فکر کردی که فکر کرده بودی دارد فشار می‌آورد به تمام پیکرش، دارد فشار می‌آورد به زانوها، به آرنج دست‌ها، که شاید بشود، شاید بتواند سینه‌اش را جلو بدهد باز. شاید بتواند تابی، قوسی بدهد به گردنش دوباره.

داشتی پشیمان می‌شدی.

دیدی باید برمی‌گشته‌ای. باید می‌رفته‌ای نگاه می‌انداخته‌ای به چشم‌هایش. کسی چه می‌داند، شاید همان نمی‌ماند، همانی که به لحظه‌ی فشارآوردن به انگشتش، به ماشه - ندیده بودی که -، همان که به لحظه‌ی چکاندن. ولی آیا نباید باز هم همان می‌بود که دوخته می‌شد به تو و حرف می‌زد؟ و اگر همان بود؟ نه، این نبود. چیز دیگری بود آنچه پشیمانت می‌کرد. چیز دیگری بود آنچه وسوسه در جانت می‌انداخت که برگردی دوباره. منتها نمی‌دانستی چه. پیدایش نمی‌کردی.

غیر از این، خودت هم بودی، و این که می‌پرسید چرا نایستادی، چرا نرفتی بالای سرش؟ شنیدی و فکر کردی، گفتی، پرسیدی از خودت: «اگر می‌خواست حرفی بزندی، اگر چیزی می‌خواست بگوید، حتّا همان که قبلاً گفته بود، وقتی خوش-خوش آمدنش را دیدم از روبه‌رو، باید چه می‌گفتم، چطور جواب آن چشم‌ها را می‌دادم، که شاید بسته بود وقتی می‌رسیدم، شاید باز، شاید خونی؟»

همه را پرسیدی، گفتی؛ اما دیدی پشیمانی باز.

دور هم شده بودی، خیلی دور، شاید توجیه بود این. با این حال، دوباره فکر کردی برگردی از همان‌جا. برگردی و ببینی چه کرده است، چه می‌کند حالا. ولی نشد، نتوانستی، که دیدی خواست نبوده و رسیده‌ای به بالا، به یال تپه.

و آن‌جا، همان‌جا دیدی‌اش، همان لحظه. دیدی و ترسیدی با همان نگاه اول. فکر کردی چطور ممکن است؟ فکر کردی ندیده‌ای،

نباید ببینی. فکر کردی این‌جا نباید باشد. فکر کردی ندیده‌ای و اشتباه دیده‌ای، فکر کرده‌ای اصلاً. خواستی برگردی، رو برگردانی دستِ کم. نه که برگردی بروی سراغ او، که شاید زنده باشد. یا برگردی سراغ او، ببینی چکار می‌کند حالا با تفنگش، با او. فقط برگردی، که این‌جا نباشی، که او را نبینی. برگردی که نکند چشمت خطا کرده باشد و راست باشد آن‌جا بودنش، درست در چند قدمی‌ات، ایستاده، گردن‌افراشته، خیره به تو.

ولی نشد. بعد یادت آمد دیدی پاهایت فرمان نبرد و ماندی. همان‌جا ماندی. دستِ خودت نبود چون. ماندی و زک زدی به خودش، به چشم‌هایش.

آخر، جنگلی نبود آن‌جا، درختی، شاخه‌ای نبود که بررسی، که فکر کند شاخ‌های بلندش گیر می‌کند به آن‌ها. که فکر کنی باید بترسد از این‌که شاخ‌هایش را گیر بیاندازند شاخه‌ها. توی سرپایینی ایستاده بود چون، آن‌سوی تپّه. شاید هم یک‌لحظه دیگر می‌خواست یک‌پا این‌سو، یکی آن‌طرف، راه بیفتد و بیاید. کج بیاید. شاید. اما، حالا نبود آن یک‌لحظه‌ی دیگر. حالا ایستاده بود آن‌جا، رو به تو، در چند قدمی‌ات.

خودش بود، همو. یا مثل او شاید. شاخ‌هایش را آخر نمی‌شد شمرد از آن‌جا و فکر هم نکردی بروی بشمری از نزدیک‌تر، که چندساله است. چون دیدی مال آن‌یکی را که نشمرده بودی که حالا بخواهی مقایسه‌اش کنی با این. آن‌یکی اما کدام بود دیگر؟ همان‌که بعد، جلودادنِ سینه‌اش را تعریف کردی برای بچه‌ها و یکی‌شان

قصه‌ی آن درس توی کتاب را یادت آورد، مال سال‌های اول مدرسه، همان دویدن توی جنگل و گیرافتادن شاخ‌ها توی شاخه‌ها؟ گفت و تعریف که کردی، توضیح که دادی بیشتر، گفت غرور است اسمش. گفت همان است که فکر کرده بودی مال مستی است. همان دیدن شاخه‌ها و به‌روی خود نیاوردن، اِبا نکردن. همان سینه‌جلودادن و شکل و تکانی که آمدنش، خوش-خوش‌آمدنش داشته است. گفت و گفتی خوش آمده بود به دلت هرچه بود. گفتی خوش است یادش، هنوز هم، زخمی، با دل زخمی حتّا. گفتی و گفت معلوم است، باید هم خوش باشد. غرور است آخر. فرق می‌کند با آن یکی، با نخوت، با تکبر. فاصله‌شان هم درست همانقدرهاست، همانقدر، فاصله‌ی شاخ‌ها و شاخه‌ها.

اتا، مال کدامشان بود غرور؟ کدامشان است آن یکی؟ همو نبود این؟ مثل او بود آخر. او بود خودش.

□

□

آن روز به ذهنت رسید که: «مهم نیست!». آن روز که بهروز گفت پرویز مدت‌هاست خواب یک گوزن را می‌بیند. نفهمیدی چرا خودت را زدی به آن راه. جوابی نداشت حرف پرویز و جوابی نمی‌خواست اصلاً او. «خبری بود جمله‌اش. نبود مگر؟» این را بعد به خودت گفتی، پرسیدی از خودت.

بعد از او فرامرز گفت، یک روز دیگر. گفت که بهمن مدتی‌ست گیر گوزن افتاده و ولش نمی‌کند شب‌ها. گفت به خوابش

می‌آمده همه‌شب. گفت بدبختی این است که حالا دیگر روزها هم هست، یکریز. نشد، یا دیر به ذهنت رسید که باید سکوت کنی. گفتی:

- کدام؟

نه! فرامرز نگفت گوزن، چون آن وقت احتیاجی نبود پرسشی: «کدام؟». بعد فکر کردی شاید گفته بوده است: «آن گوزن». چون وقتی پرسیدی، گفت:

- بهمن. بهمن خودمان!

بعد از آن احتیاجی نبود دیگر پرسشی. اما نشد. هم نشد و هم نتوانستی و پرسیدی باز. گفتی:

- بهمن نه، گوزن. کدام گوزن؟

بدجوری نگاهت کرد فرامرز. نگران بود نگاهش. فکر کردی ترسیده است شاید مریض شده باشی دوباره. ولی زود، خیلی زود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- گوزن، گوزن! می‌دانی... گوزن!

و خواست شکلی بسازد شاید، شاید طرحی بزند با دست از گوزن، از شاخ‌ها، هیکلش، از بلندی دست و پا و قامت. نزد، که نشد. انداخت دست‌هایش را و آهسته‌تر پرسید، با احتیاط، نگران، با همان ترس پرسید، که برگشته بود دوباره، سریع:

- مگر خبر نداری تو؟!

که گفتی:

- آها!

که به جایش خواسته بودی بررسی: «اذیت؟!» خواسته بودی بگویی: «اذیت که نمی‌کند گوزن. غصه است، دلسوزی، غصه‌ی ازدست‌دادن... نه، نباید گوزن باشد.» نشده بود، نگفته بودی، هیچ چیز. بعد هم نگفتی. برای هیچ‌کس.

□

□

حالا، یادت می‌آید هرشب. مثلِ همه‌ی این سال‌ها هم، باز فرقی نمی‌کند کجا باشی، شب کجا خوابیده باشی: اِپسالا، مونیخ، آمستردام یا هرجا. و برایت سؤال شده دیگر، مدت‌هاست، که به خانه اگر برگردی، آن‌جا هم آیا هست، سراغت را آن‌جا هم می‌گیرد آیا؟ آخر، تجربه شده دیگر برایت، که ربطی، هیچ ربطی نمی‌تواند داشته باشد به جای بیدارشدنت، مطلقاً.

می‌آید. همان همیشگی هم هست. یادت که می‌آید، نه، نه، کارِ یاد نیست، با کِزِکِزِ سوزشِ زانوهایت شروع می‌شود، بعد از درد. اولِ زانویت است و بعد فکر می‌کنی، می‌بینی که آرنج است، آرنج‌هایت. اولِ چپ و بعد، راست. همیشه هم، درست همان موقع است که یادت می‌آید. یادت می‌آید و فکر می‌کنی. دنبال فکر هم، سراغت را در خواب می‌گیرد، همیشه. خوابشان، خوابِ هردوشان. خوابِ او، که وقتی چشم‌درچشم می‌شوید با هم، تا گردن نگه دارد یا راست کند، زانو می‌کوبد به زمین. خوابِ آن‌یکی، بعد از صدای تیر، آن بالا. خوابِ گوزنِ پشتِ تپّه، که در چند قدمی‌ات ایستاده و دست‌مال سفیدی که توی دست‌هایش گرفته، نیمی از صورتش، پایین صورت

تا زیر چشم‌هایش را پوشانده است. که دستمال هم اگر توی دستش، اگر روی صورتش نباشد، می‌فهمی، تنها تو هم نه، همه می‌فهمند، هرکس ببیندش، که دارد گریه می‌کند.

مثل آن اوائل هم نیست دیگر، که همه‌اش فکر می‌کردی این‌جا چرا، چطور شد که این‌جا پیدایش شد. دیگر به افتادنش هم فکر نمی‌کنی، که بعدتر، توی یادت به عقب رفتی یک روز، عقب، عقب، به همان روز، و دیدی، فهمیدی افتادن نبوده است. یا به او، که تیر انداخت، و به خودت، که راه گرفته بودی، رفته بودی دنبال او، و ماندی، همراهش ماندی، حتّا تفنگش را هم که دیدی. یا آن گوزن‌ها که شنیده بودی توی خواب بقیّه هستند و توی بیداریشان هم، شب و روز. به هیچ‌کدامشان فکر نمی‌کنی دیگر. حالا، وقتی می‌بینی‌اش، چشم در چشم که می‌شوید با هم، ذهنت پُر می‌شود از این‌که کدامشان بیشتر به چشمت می‌آید، یا به کدام‌یک از گوزن‌های توی یادت شبیه است؟ فکر می‌کنی که اشک توی چشم کدامشان است، توی چشم کدام گوزن؟

چهل و چند سال و بیشتر

اگر که برف مجالم دهد
درون چشمانت خواهم آرمید چون میهنی که نزدیک و دور
دوستش می داشته ایم.

محمد مختاری

برای پونه،

با آمدن و رسیدن به این سال‌ها؛

و با گذشتن و عبور از همه‌ی این سال‌ها،

برای گیتی

پیش از این‌که یقه‌ی پالتویم را بزنم بالا، ساعت را نگاه کرده
بودم. پیش از این‌که بیرون بزنم از خانه، ساعت یازده‌ونیم بود. گو
که قرار بود صبح بیایم بیرون، روشن که شد و آفتابی. برف باریده
بود. سنگین باریده بود و همان‌طور سنگین، داشت باز هم می‌بارید.
باد هم بود که کولاک می‌کرد و تاب می‌داد به آسمان و زمین و
هرچه توی سیاهی بود، آن بالا و این پایین.

سوز که زد توی صورتم و برف را که دیدم، دیدم کلافه شده‌ام
دیگر از سرما و از برف سوئد. بعد فکر کردم چرا به مهمانی

رفتم؟ همان‌موقع برف کوبید توی چشم و چالم و نفسم را بند آورد و فکر کردم تا این موقع نشستن و گپ‌زدن، می‌ارزید به این سوز؟ می‌ارزید دوتا گیلان عرق‌زدن به این برف و سرما؟ که دیدم اصلاً مست نیستم. که اگر بودم، اگر خورده بودم، جلوی سرما را گرفته بود و گرم بودم حالا. بعد، ایستادم یک لحظه و پلک‌هایم را فشار دادم روی هم و چیزی یادم نیامد از گپ و گفت، از حرف‌زدن با بقیه، هیچ. برای چی بود پس؟ اما نمی‌شد، طوری نبود که فکرش را بخواهم بکنم از قبل. که احتمال بدهم ممکن است تاب نیاورم و مجبور باشم شب بزنم بیرون، آن‌هم توی این هوا، با این برف و کولاک، توی این بوران. گفت: «همینه که هست.» گفت: «همیشه همین‌طور بوده.» گفت و خندید پشت سرش: «مگه نمی‌گفتن همدان یا برفه یا بوران، یا مُحَرَمه یا ماه‌رمضان؟»

تا برسم و بیرون بیایم از بُریده‌ی کوچی هتل‌الوند، ته‌مانده‌ای که حالا افتاده بود گوشه‌ی خیابان‌کشی، و تا یک قدم به پیش و ده قدم به پس، بیفتم سرِ خیابان، جلوی استانداری، یک‌ربعی طول کشید.

خیابان روشن‌تر بود. فقط نه به خاطر چراغ‌ها؛ کارِ برف هم بود، که بی‌اعتنا به کولاک، سنگین و تخت نشسته بود همه‌جا، و سفیدیش روشنایی شده بود. حتّا اگر لازم هم بود، باز نمی‌شد آستین را بالا زد و نگاه کرد به ساعت. فکر کردم الآن lågtrafik است و اتوبوس‌ها نیم‌ساعت-یکی می‌آیند. و به اتوبوس بعدی فکر کردم که دوازده راه می‌افتاد از میدان و اتوبوس آخری بود.

همین بود و مطمئن بودم. اما سروکله‌اش را تا دیدم، کج کردم طرفش که بپرسم، که شک کردم نکند اشتباه می‌کنم.

سرش را انداخته بود پایین و خودش را کیپ پیچیده بود توی پالتو و شال و کلاه و سرش افتاده بود، یا انداخته بودش پایین. درست نمی‌دانم چی پرسیدم، اما یا حدس زدم یا این‌جوری دستگیرم شد که گفت احتیاجی نیست بروی میدان. همین‌جا از این پله‌ها برو پایین، از پله‌های آن‌طرف برو بالا در بیا بیرون...

داشت ادامه می‌داد همین‌طور، اما گوش ندادم. چون به‌گُردی می‌گفت و به‌گُردی گفته بود، که زبان‌پدري هم اگر بود، که بود، نفهمیده بودم، که با مدرسه‌رفتن و مسخره‌شدن توی مدرسه، همه‌اش فراموشم شده بود از بچگی. چون اولش انگار گفته بود «حاج‌آقا»، یا «برادر»، که گوش، که دل به بقیه‌اش نمی‌دادم هرچه بود. چون زبان که باز کرد، دیدم بعدِ این‌همه سال، هنوز سر از لهجی Skåne در نمی‌آورم و هر وقت می‌شنوم فکر می‌کنم فرانسوی است نه مال جنوب سوئد، با آن‌همه «غ» که توی تلفظشان هست که نمی‌دانم کدامش «غ» است کدامش «ر». هرچه بود، گوش نداده بودم و راه افتاده بود رفته بود و شب‌بش هم پیدا نبود حالا دیگر. تازه، این هم اگر نبود، چه احتیاجی بود به سؤال اصلاً، که اتوبوس راه می‌افتد از میدان، می‌آید بالا، رو به آرامگاه بوعلی، هلالی میدان آرامگاه را دور می‌زند می‌افتد توی خیابان پاستور و همین‌طور ادامه می‌دهد...

دیگر فرقی نمی‌کرد شنیدن یا نشنیدن بقیه‌اش. چون معلوم است، می‌دانی که هلالی میدان آرامگاه بوعلی را باید دور زد، تا بشود

انداخت توی خیابان پاستور و پیچید پشتِ مدرسه‌ی Ekeby و افتاد طرف پمپ‌بنزین Eriksberg، تا بعد از نیم‌دوری، بشود صدمتر بالاتر پیچید توی Norbyvägen و رسید به پمپ‌بنزین Preem، طرفِ خانه.

پله‌ها را که دویدم پایین، تعجبی نکردم از بودنشان. فکر نکردم که این‌جا که پله نداشت؟ نپرسیدم که کی پله زدند رویِ شهرداری؟ که این پله‌ها و زیرزمین را می‌خواست چه کند این‌جا؟ با آن شتابی که داشتم و با سرعتی که می‌دویدم، نفهمیدم پله‌های سرپایینی، سه ردیف بود، چهار، پنج یا بیشتر. بشمرم برای چی اصلاً؟ نیازی نبود به شمردنشان.

بعد، نوبت سربالایی‌ها رسید. به همان سرعتی که پایین آمده بودم، دویدم بالا. بعد از هر ردیف پله، درست مثل آن‌سو، ایستگاه کوچکی بود، با طولی، دست‌بالا دومتر. چیزی مثل پاگرد، بی‌که گردشی در کار باشد. که مستقیم بود راه، همه‌اش مستقیم. دنبالش، باز ردیف دیگری از پله‌ها شروع می‌شد. بعد، فاصله-ایستگاه بعدی و بعد، ردیف بعدی پله‌ها.

از بلندگوهایی که گُله به گُله، توی ایستگاه بین پله‌ها به سقف بود، موسیقی پخش می‌شد. از آن موسیقی‌های قدیمی جاز، که کلام و ترانه اگر می‌خواستند داشته باشند، باید با صدای فرانک سیناترا بود، یا سامی دیویس، یا ری چارلز، بیشترشان سیاه. صدای ترومپت‌ها، توی یک ایستگاه نرم و توی یکی به نعره و غرّش، جان و هوش و حواس را به خودش می‌کشاندند. شاید ردیف ششم پله‌ها

بود شاید هفتم، که یکدفعه متوجه شدم ریتم موسیقی تُندتر شده؛ بیشتر با صدای گیتار و درامس (که ما به اشتباه، اسمش را گذاشته بودیم جاز) و کمتر ترومپت و ساکسیفون. فکر کردم همین الان است که صدای رینگواستار از بلندگوها بلند شود، یا صدای مک‌کارتنی، هریسون، یا لنون، با آن موهایی، که چتری‌هایش از ابروها پایین‌تر می‌آمد. ولی، دقت به ریتم موسیقی، بهانه بود فقط، تا یک لحظه، فقط یک لحظه، بتوانم بایستم و خستگی در کنم با گوش کردن.

به خاطر سرعتم بود و بلندی گام‌ها، که فکر کردم اگر شمرده بودم، حالا حتماً رسیده بودم به ردیف دهم یا نهم دستِ کم. ارتفاعی نداشت پله‌ها، اما فهمیدم سرعتم کمتر شده، که دیگر نمی‌توانم سه‌تا-یکی و دوتا-یکی، پله‌ها را بالا بدوم. که نمی‌شد، اگر هم می‌خواستم.

مطمئن که نبودم، اما فکر کردم باید ردیف یازدهم باشم، که دیدم دیگر نمی‌دوم، دیگر قدم‌هایم به بلندی قدم‌های پله‌های آن‌سو نیستند. به فکرم رسید سعی کنم سرعت قدم‌هایم را با ریتم آهنگ‌ها تنظیم کنم. این‌طوری می‌توانستم جلوی کمتر شدن سرعتم را بگیرم. اما نشد. با دوسه قدم اول، آهنگ دیگری جای آهنگ دویدنم را گرفت که نمی‌شناختم. که ریتمش چنان تُند بود و درهم، که نمی‌شد قدم‌ها را با ریتمش هماهنگ کرد.

نفسم سنگین شده بود و توی سینه سنگینی می‌کرد. عرق از پشت پلک‌هایم داشت جوش می‌زد تا بالاتر، یکی-دو ردیف دیگر، راه بگیرد برسد به چشم‌ها و بسوزاندشان.

شمارش ردیف پله‌ها را که دوباره شروع کرده بودم، از یاد بُردم. ناگهان به نظرم آمد گیر افتاده‌ام. یادم آمد پایین‌آمدنم آنقدر نبود، آنقدر طول نکشیده بود. خیلی که پایین آمده باشم، چهار ردیف، پنج ردیف. نه، بیشتر نمی‌توانست باشد. پس چرا سربالایی اینقدر طولانی شده بود؟ یعنی ممکن بود راه را عوضی آمده باشم؟ اشتباهی از پله‌ای بالا رفته باشم و دنبال آن هم، باز به اشتباه، راه‌پله‌ای دیگر را گرفته باشم و همین‌طور دور زده باشم؟ گیر افتاده بودم توی یکی از آن جعبه‌های هزارپیچ عتیقه یعنی؟ ولی، ممکن نبود. مگر نه که همه‌اش بالا رفته بودم؟ چرا نه؟ مگر نمی‌شد با بالا رفتن توی دور افتاد و باطل چرخید؟

حالا دیگر دنبال هر فکری، ترس می‌آمد و به دلم چنگ می‌انداخت. سعی کردم سرعتم را زیاده‌تر کنم که ترس از یادم برود. فکر کردم برگردم و فکر کردم اتوبوس آخر را از دست می‌دهم اگر برگردم. پایین‌آمدن نداشت چون. باید می‌رفتم. هر طور که می‌شد و هر چقدر هم که طول می‌کشید، باید دنباله‌اش را ادامه می‌دادم و می‌رسیدم به پله‌های آخر، به راه خروجی از این دخمه یا هزارپیچ یا هرچی.

دوباره که فکر کردم، دیدم تنها راه این است که سعی کنم بدوم، یا تُندتر بروم هر چقدر که می‌توانم، هر چقدر ممکن است. حتّا نتوانستم سعی کوچکی بکنم. نشد. معلوم بود. می‌دانستم نمی‌توانم. دیگر حتّا نمی‌شد تُندتر بروم، یا فقط تُند. نفسم خیلی وقت بود به شماره افتاده بود. ولی فکر این‌که اتوبوس را از دست می‌دهم اگر

آهسته‌تر بروم و اگر خستگی در کنم، جان از جانم می‌گرفت و می‌کشاندم رو به بالا.

بدجایی گیر کرده بودم. خواب هم حتّا اگر می‌توانست باشد، خواب تلخ و کُشنده‌ای بود. درد از کف پاهایم راه می‌گرفت تا برسد به شانه‌ها و دوباره پخش بشود توی تمام تنم از همان‌جا. سرم روی گردنم سنگینی کرده بود و پایین افتاده بود. دیگر فکر هم به ذهنم نمی‌رسید، هیچ فکری. اما ناگهان، نسیمی که به صورتم خورد، لب‌هایم را به لبخندی بی‌رمق از هم باز کرد. نسیم، که کم‌کم تُند می‌شد و تُندتر، از بالا می‌آمد، از جایی که فقط دهانه‌ی خروجی پله‌ها می‌توانست باشد، اما هنوز پیدایش نبود. دو قدمی تُندتر رفتم، دو قدم فقط. سومی آهسته شد. حتّا کوتاه‌تر از قبل. فکر کردم سربالایی باید قوزم را درآورده باشد و درآورده بود. دو ردیف آخر را، که دهان سیاه راه خروجی‌ی، در آن دورها به انتهایش چسبیده بود، پله-پله، جان‌کندم و بالا رفتم.

از خروجی که بیرون آمدم، برف افتاده بود. یک لحظه ایستادم و نگاهش کردم. آن‌طور که چشم اندازه‌اش کرده بود، آن‌طور که از آن‌سوی میدان، از کنار استانداری دیده بودمش، هر چقدر هم زیاد، باز نباید چند دقیقه‌ای بیشتر طول می‌کشید. اما کشیده بود. کشیده بود که چراغ سر ایستگاه را که دیدم، ترس برم داشت. همین فاصله بس بود برای رسیدن اتوبوس و جاماندنم. کسی سر ایستگاه نبود و همین ترسم را بیشتر می‌کرد.

قدم که برداشتم، فکر کردم کاش عصا داشتم. چقدر خوب بود.

چه کمکی می‌شد. نفهمیدم چی باعث شد که فکر کنم توی مهمانی‌ام هنوز، که بالاآمدن نفس‌ها به هِن هِن، یادم آورد که مهمانی، تمام هم اگر نشده باشد، من دیگر تویش نیستم. یکدفعه یادم آمد که تا خاطر جمع شوم، سر برگردانم پشتِ سرم را، مسیر اتوبوس را نگاه کنم. نمی‌شد. باید توانم، نیرویم، هرچه را مانده بود، جمع می‌کردم برای رفتن، رسیدن، برای طی کردن همین چند قدمی که تا ایستگاه مانده بود. نفس بلندی کشیدم و سینه‌ام را پُر کردم. دیر شده بود اما. برای برداشتن قدم اول، حتّا برای خالی کردن سینه از نفس. که تا بخواهم بجنُبم، صدایش را شنیدم که داشت زوزه می‌کشید از پشتِ سر، و تا بخواهم سر برگردانم، تا بخواهم به اشاره‌ای دست بلند کنم، با همان سرعتی که پیچیده بود، با همان سرعتی که صدایش رسیده بود و خودش داشت می‌آمد، آمد، از مقابلم رد شد، از ایستگاه گذشت و پیچید.

سر جا خشکم زد. از سوز بود یا از بی‌نفسی و بی‌رمقی، از هرچه، سر جا خشک شدم، که اتوبوس آخر بود این‌که از دست داده بودم. همین‌که حالا انداخته بود توی خیابان پاستور، نزدیکی‌های محله‌ی دوگوران، خانه‌ی قدیمی مادر، تا برود بیچد پشت مدرسه‌ی Ekeby.

همان‌طور خشک‌زده، فکر کردم که او نباید خوابیده باشد حالا، هنوز نخوابیده است. بعد، نمی‌دانم چه شد که دوباره، یادِ رفتنم به مهمانی افتادم. و فکر کردم آن‌همه آدم، زن و مرد، جوان و پیر، چطور جمع شده بودند، چطور جا گرفته بودند آن‌جا، توی آن

اتاق؟ چی کشانده بودشان، جمعشان کرده بود دور هم، آن موقع شب؟ که یکدفعه یادم آمد و دیدم که او هم همان‌جا بود، توی همان خانه. پس صاحب آن چشم‌ها، آن نگاه، هنوز باید همان‌جا، توی مهمانی منتظرم باشد. همان‌جا که آشنا که شدیم، گفتم اول، بعد قول دادم که با هم به مهمانی‌شان می‌رویم. شاید همین مجبورم می‌کند فکر کنم اگر منتظرم باشد، باید توی همان خانه باشد، توی همان مهمانی. ذهنم وقتی به این‌جا رسید که حس کردم دیگر توانی، جانی نمانده برایم. درست همان موقع که دیدم اتوبوس دارد از مقابل چشم‌هایم می‌گذرد و می‌گذرد از جلوی اداره‌ی راه، خیابان میرزاده عشقی، پیچ زندان و کوچه و باغچه‌ی زمان، و دارد می‌افتد توی میدان مُشت، که میدان دانشگاه بود یک‌زمان، تا بیاندازد توی Norbyvägen و برسد به پمپ‌بنزین Preem، تا بپیچد طرفِ خیابان پذیرایی، و برود برود تا برسد بعد به آن خیابان آخر.

درست همان موقع بود. همان موقع به نظرم آمد. پیش از این‌که صدا را بشنوم. پیش از آن‌که «خِرت، خِرت» برف‌هایی را بشنوم که زیر کفش‌ها کوت می‌شدند. پیش از این‌که سر برگردانم و ببینم اشتباه نکرده بودم و به اشتباه سر برگردانده بودم. که دانسته بودم اوست، فقط اوست که می‌تواند حالا، این‌جا، توی این سوز و سرما، درست از وسط خیابان رو به من بدود. بدود تا دست که زیر بغلم می‌اندازد، نشانم بدهد، به یادم بیاورد که چندان سرد نیست؛ که حتّا با این سوز، احتیاجی نبوده یقه‌ی پالتویم را بالا بزنم. اما، برعکس آن‌که فکر می‌کردم، نگفت. نیامده بود که مثل همه‌ی

دفعه‌های قبل، همه‌ی بارهایی که شنیده بودم، یک‌دفعه هم از زبان او بشنوم. یا خودش بگوید و یا نگاهش صدا را به گوشم بیاورد: «بوی بهار می‌آد!» که درست توی همین وقت‌ها، اگر بویش می‌آمد واقعاً اگر نه، همیشه توی همین حال و احوال شنیده بودم. آمده بود به جایش با لبخند، لبخند همیشه‌اش، لبخندِ همه‌ی این سال‌ها، بگوید که جمعه‌شب است امشب. که آخرین اتوبوس، سرویس اضافه‌ای است که ساعت دوازده‌ونیم راه می‌افتد از میدان. و بکشاندم رو به ایستگاه، به همان ایستگاه که چراغش با دیدن او، با هر قدمی که برمی‌دارم، می‌لفزد و پایین و بالا می‌شود توی اشک.

با این‌حال، خسته‌ام. می‌دانم برای فهمیدن، برای درکش جان تلاش‌کردن ندارم. ولی، فکر می‌کنم و ول نمی‌کنم. نمی‌توانم، نمی‌گذارد چون. منتها، هرچه به ذهنم فشار می‌آورم، فقط بیشتر گیج می‌شوم. نمی‌توانم بفهمم کدامش واقعی و درست است و کدامش خیال. نمی‌دانم کارِ سرماست، اثرِ یک‌نفس‌دویدن از همه‌ی آن پله‌هاست، کارِ آتشی است که ردش هنوز توی چشم هست و توی اشک، یا کارِ حالی است که توی همه‌ی این سال‌ها، وقت و بی‌وقت، برده و می‌بردَم با خود، و خسرو خندید و گفت اسمش رؤیابینی است؟ یا شاید کارِ همه‌شان با هم؟ گرچه، فرقی نمی‌کند، چون کارِ یکی از همان‌ها باید باشد که نمی‌گذارد بفهمم ساعتِ دوازده درست است یا دوازده‌ونیم. نمی‌دانم آویخته‌شدن شانه‌هایم با دیدن اتوبوسی که از مقابلم گذشت خیال بود، یا واقعی همان بود و این‌یکی خیال است، این‌که شانه به شانه با صاحبِ آن نگاه، رو به

ایستگاه بروم، منتظر اتوبوسی که ساعت دوازده‌ونیم راه می‌افتد از میدان و کلی وقت مانده تا به این‌جا برسد؟ نمی‌شود، نمی‌توانم بفهمم کدامشان درست و واقعی است، کدامشان خیال.

بهمن ۱۳۷۸



نامه‌هایی از خانه و برعکس

مولوی

پیشکشِ جواد،
و سه‌تارهایش

..... سنگِ قبرش هم شکسته. یعنی شکسته‌اند. که خیلی
هم غریب است به نظرم. حالا اگر یک همچین شب هفتی شده بود،
باز یک چیزی. ولی نشد که. که وقتی پرس و جو کردم، فهمیدم
خیلی‌های دیگر هم فکر کرده بودند، حدس زده بودند که ممکن
است پیش بیاید. که نشد. گو که، شاید هم معلوم بود نمی‌شود.
یادت که نباید رفته باشد، ها؟ صورت لاغر و چشم‌های
گودافتاده. دماغ برآمده‌ای که وقتی عصبی می‌شد، کج می‌شد به

طرف راست. پوست چروکیده‌ی آفتاب‌سوخته، که تابستان‌ها قهوه‌ای می‌شد و زمستان‌ها به زردی می‌زد. یادت که نباید رفته باشد، ها؟ که اگر یکی-دو گیلای زده بود، یا حتی انداخته بود بالا، یا یکی-دو بستی کشیده بود [مهمانش کرده بودند!]، قیامت می‌کرد. حال خود نبود و دست خودش نبود این‌بیخودی. تشخیص انگشت‌ها دیگر آن موقع مشکل می‌شد. نمی‌دید. نمی‌توانستی ببینی. انگشت‌های لاغر، پوست و استخوان خالی. انگار بی‌خون، انگار بی‌جان حتّا، که می‌رفت تو و بیرون می‌آمد، بالا و پایین می‌شد. سیم‌ها را می‌کشید. رهاشان می‌کرد. نوازششان می‌کرد. به بازی می‌گرفتشان. یا آن‌یکی‌ها، انگشت‌های دست چپ، که بالا و پایین می‌شد. روی پرده‌ها می‌لفزید. می‌رقصید. لازم نبود، نمی‌خواست چشم‌ها را ببندی تا بروی، تا خیال بکشانند. خودش می‌بُردت. با آن لبخند محزونی که آن به آن روی لبش می‌آمد و گُم می‌شد. خودش می‌گفت: «خدایا مرزه خلیل‌خانوَ. همیشه می‌گفت، نه به مستّا، به شنگولا می‌گفت. می‌گفت بیا. یه جفت بال بهت می‌دم. بینم همت پریدن داری پتری. پتری!» و می‌داد. می‌بُردت. پله پله. می‌پراندت. بام به بام. کوچه به کوچه. نمی‌فهمیدی. بیخود از خود. رفته بودی و گوش به مولوی داشتی. به سه‌تارش. چشم به انگشت‌هایش. می‌ماندی و رفته بودی. می‌رفتی. می‌کشانند. بچه‌ات می‌کرد و می‌بُردت پُشتِ «دوردآباد»، نشسته، مبهوتِ قطارِ شترهایی که زانوهایشان بسته، گرد بر گرد نشسته، لفلف چیز می‌خوردند و چشم از چشم‌ها نمی‌کنند. می‌کشانند پای بساطِ شهرفرنگی، که

تامارزوی دیدن دنیای توی جعبه‌اش بودی، و تا مادر نیاید و گوشت را نکشد، با تحسّر جعبه‌اش را، فقط جعبه‌اش را از بیرون نگاه می‌کردی. می‌کشاندت پُشت «باغ وکیل» و آن‌همه ماهی قرمزی که توی قناتش وول می‌خوردند و هیچ‌کدام توی دست‌چینه‌ات (۱) گیر نمی‌افتادند. می‌کشاندت به ساعت‌های انتظار گرمای بعدازظهر تابستان و چشم‌دوختن دزدکی‌ات به حیاط خانه‌ی همسایه، که تا زهرا کی می‌آید توی حیاط. می‌کشاندت «میدان میشان»، وقتی سیاه‌چادرها می‌آمدند، با بچه‌های خواب‌رفته و آویزان روی قاطرها. با گله‌های گوسفندها‌شان، که پشم‌های سرخ و سبز و حنایی کله‌ها‌شان، که مُهر و نشان‌شان بود، کوه را گُله به گُله رنگ می‌کرد. با دخترها‌شان و لباس‌های رنگ و وارنگ‌شان، که از دور، رودخانه‌ی گُل بودند و از وسط سبزه‌ها می‌گذشتند. می‌کشاندت «امامزاده‌کوه»، «دائم‌برف»، «یخچال». و بعد، یکدفعه ولت می‌کرد. رهایت می‌کرد. سه‌تارش را ول می‌کرد. می‌انداخت ناگاه. بال‌هایت را می‌گرفت. سرش پرت می‌شد رو به عقب. از حال می‌رفت. چشم‌هایش به اشک می‌نشست. و می‌فهمیدی. تازه آن‌وقت می‌فهمیدی که توی دست‌های مولوی بوده‌ای.

آره. همو.

خُب، البته بی زمینه هم نبود. یعنی می‌شود گفت وضعش از قبل خراب بود. [ای بدبختی! می‌بینی؟ دیگر طوطی شده‌ایم. حالا خودمان هم همان حرف‌ها را می‌زنیم. حتّا در غیاب‌شان. حالا دیگر به تو هم می‌گویم که وضع مولوی از قبل «خراب» بود!] و این مال آن

موقعی است که... نه. راستی تو آن موقع نبودی. انگار تازه رفته بودی. نمی‌دانم، شاید هم شنیده باشی. هفت-هشت-ده نفری می‌شده‌اند. همه هم قلندر و مَشتی، یا، چه می‌دانم، به قول یکی، بی سر، بی کله. می‌زنند بیرون شهر. پُشت باغ‌های «علاق‌بیک»، یا آن‌که خودمان می‌گفتیم: «علاق‌بک». مولوی هم همراهشان. یا شاید یکی، شبانه، برمی‌گردد و مولوی را از شهر می‌برد. خُب، علاق‌بک هم دنج و پرت از شهر. می‌خورند و می‌زنند و می‌خوانند. گفتم که، همه‌شان بی سر. گو که، یادت که نرفته هنوز، علاق‌بک، آن هم شب زمستان، فقط لانه‌ی گرگ‌هاست. و مولوی می‌زند. هرچه در پنجه داشته، می‌ریزد، می‌زند به سیم. اما نصف شب، یا شاید بعد از نصف شب، گرگ‌ها فرار می‌کنند. صدای تیر می‌آید. و پیش از مجالی برای فرار و قایم‌شدن یا قایم‌کردن، سر و کله‌شان پیدا می‌شود. [درست مثل پایان همان «فتحنامه‌ی مغان»، که با هم می‌خواندیم.] و تا آن داستان قبلی، با ضمیمه‌ی «عبرت خلق‌الله» تکمیل شود، می‌ریزند توی ماشین و می‌برندشان. بعد، فردا یا پس‌فردا، الآن درست یادم نیست، شلاق است توی میدان امام خمینی. با مولوی شش نفر بوده‌اند. دقشان از در رفتن دو-سه نفری بوده که خودشان دیده بودند و این‌ها بروز نیامده بودند. حتّا مولوی. و زده بودند. حسابی هم. بیش از حدود «حدّ». ساز مولوی را هم ضبط می‌کنند. خودم نبودم. ندیدم. اما شنیدم مولوی بعد از شلاق، با گردن کج و همان لبخند همیشگی‌اش، التماس التجا می‌کند برای سه‌تارش. گوش نمی‌دهند. اصرار می‌کند. هُلش

می‌دهند. مسخره‌اش می‌کنند. باز اصرار. و این دفعه سیلی می‌خورد. و دماغش کج می‌شود. اشکش در می‌آید حتّا. و این، همان خراب‌بودن از قبل است، که گفتم.

بعد، دیگر مولوی خانه‌نشین است. قهوه‌خانه‌نشین. سه‌تار خُب، البته توی بازار بوده. جیب مولوی اما اجازه نمی‌داده. به قهوه‌خانه‌ی «شورین» که گذارم می‌افتاد می‌دیدمش. دفعه‌ی اول دیدم خم شده بود. کج شده بود. دفعه‌های بعد، فکر می‌کردم از دفعه‌ی قبل بیشتر کج شده. ذره ذره. بعد، حالا یعنی، فهمیدم و می‌فهم که فکر نبوده، فکر نمی‌کرده‌ام.

«دستم بسته عمو. بسته‌نش. جون عملگی که ندارم. کار دیگه‌ای‌ام، خُب، ازم برنمی‌آد. من بودم و این پنجه، که بستنش!»

و راه می‌افتد. یک سالی. این طرف و آن طرف می‌زند دنبال چوب توت. که خودش دست به کار شود. و نمی‌دانم می‌دانی یا نه، حکم کیمیا را دارد. چون کسی حق بُریدنش را ندارد. که هر کجا باشد، چه توی ملک شخصی و چه توی بیابان خدا، همه‌جا جزو اموال وقفی است. از قدیم بوده. تاریخچه‌اش را نمی‌دانم. به قول خود مولوی: «باهاس کار یکی از اون ملاهای ناکس بوده باشه، که تا فهمیده با چوب توت ساز درست می‌کنن، خواب‌نما می‌شه و فتوا می‌ده که هرجا درخت توتی هست، جزو وقفیاته!» [حالا چوب این‌همه تار و سه‌تار را از کجا جور، یا قاچاق می‌کنند، من یکی که حیرانم!]

خلاصه، شانس مولوی می‌زند و یک نفر تکه‌چوبی برایش پیدا

می‌کند. مفت. خودش می‌گفت: «ز رحمت گشاید در دیگری!» و به جانش می‌افتد. با بی‌ابزاری و آن جان بی‌جان‌شده‌اش. تراشه-تراشه از چوب می‌کُند و می‌تراشد، تا کاسه را در بیاورد. و می‌شود داستان. که هر که مولوی را ببیند، نه حال خودش، که احوال سه‌تارش را بپرسد. و او بنشیند به تعریف. از کاسه بگوید. از صفحه. دسته. از شیطونک‌ها. از صداگیری. و این یعنی دو سال. بعله، دو سال!

تا مُحَرَّم. تاسوعا و عاشورا البته آمده‌اند و رفته‌اند، اما مُحَرَّم هنوز هست و شهر، سیاه. می‌گویند، یعنی شنیده‌ام، که یکی از همسایه‌های توی حیاط، یا حیاط بغلی، می‌رود گزارش می‌دهد که مولوی توی اتاقش ساز می‌زند. آن‌هم توی مُحَرَّم! و می‌آیند.

غروب است. رو به تاریکی. حتماً جای درزدن نیست، که با لگد در خانه را باز می‌کنند. پشت‌بندش، و جلوی چشم‌های وقزده‌ی همسایه‌ها، در اتاق فکسنی مولوی را هم. زنش، به قهر، یا به احتمال قوی از تنگدستی [که وضعشان، با بیکاری مولوی، شرح ندارد، نمی‌خواهد]. مدت‌ها، انگار دو-سه سالی، می‌شده که علاقه‌کُن (۲)، رفته بوده پیش پسرشان. تنها بچه‌شان. [به قول یکی، چیزی مثل یک کلفت بی‌جیره و موجب]. و پسر، دستش به دهانش می‌رسد. و دمش هم گرم، که ته سفره‌اش را، هر دو-سه ماه یک‌بار، می‌تکاند و می‌فرستاد برای مولوی، که مثلاً از گرسنگی نمیرد. و می‌ریزند توی اتاق. دو-سه نفره. به مولوی چه می‌گویند و چه می‌گذرد،

نامعلوم. و معلوم نیست، نمی‌دانم، کسی نمی‌داند، که مولوی به آن‌ها چه می‌گوید. [که بعید می‌دانم او با آن حُجبی که داشت، اصلاً توانسته باشد حرفی - که حرف باشد - به آن‌ها بزند!] و یکدفعه هیکل تکیده‌ی مولوی توی چهارچوب درِ اتاقش ظاهر می‌شود. فقط برای یک لحظه. و بعد، پرت می‌شود روی پله‌های مهتابی‌ای که به حیاط می‌خورده. و پشت سرش، هیکل یکی از آن‌ها، دست به کمر زده، به جای هیکل مولوی، توی چهارچوب ایستاده. و شروع می‌کند به فحش‌دادن. همسایه‌های توی حیاط، به اعتراض [یا به قولی به وساطت؛ که حتماً باید همان به وساطت هم بوده باشد!] می‌دوند جلو، و یکیشان بالای سر مولوی، که به رو افتاده وسط پله‌ها، و تازه دارد از دماغش خون می‌آید. که آن‌ها بدشان می‌آید. توپ و تشر می‌آیند. و درست همین لحظه، یکیشان، برمی‌گردد توی اتاق مولوی. یکی - دو دقیقه‌ای طول می‌دهد و بعه با سه‌تارِ مولوی، برمی‌گردد توی مهتابی. ساز را می‌گیرد بالا. یک سخنرانیِ تو بگو یک دقیقه‌ای هم در مورد مُحَرَّم و عزاداری سیدالشهدا و حُرمت لباس سیاه همسایه‌ها و لِه‌و و لعب و غنا می‌کند و شیشه‌ی عمر مولوی را، جلوی چشمان وحشت‌زده‌اش تاب می‌دهد و با کاسه می‌کوبدش به دیوار.

«دماغش کج شد و یه‌هویی هوار کشید. همچی هواری که غریب بود از دهن مولوی و اون هیکل بی‌جون. هواری که پشت هم‌ه‌رو لِرزونند. حتّا اونام، انگاری که ترسیده باشن، جا خوردن. چون پس نشستن و یواش-یواش، عقب-عقب رفتن تا دیوار.» این را یکی از

همسایه‌ها تعریف کرده.

توی بُهتی که همه را گرفته بوده، مولوی گُوگِلِه‌کنان (۳)، خودش را از پله‌ها می‌کشانند بالا. می‌رود بالاسر جسد سه‌تارش. تکه‌ی بزرگی از کاسه را، که شکسته و جدا شده از دسته، برمی‌دارد. زیر و رویش را نگاه می‌کند. واریسی‌اش می‌کند. کاسه دیگر کاسه نیست. بعد، دسته را برمی‌دارد، با سیم‌های آویزان به تکه‌ی کوچکی از کاسه. آن را هم واریسی می‌کند. هر دو را بغل می‌کند. به سینه می‌فشارد. می‌فشارد و بعد، انگار که چیزی یادش آمده باشد، زیر و رویشان را نگاه می‌کند، دقیق و جزء به جزء. بعد، می‌گذارندشان زمین. کورمال-کورمال دست می‌کشد دور و برش. همین‌طور چشم‌هایش به تکه‌های سه‌تار، دست می‌کشد روی کف مهتابی. دنبال چیزی. کسی نمی‌داند چی. هنوز هم نمی‌داند، هیچ‌کس. همه وا رفته‌اند. [دلشان سوخته؟ ترسیده‌اند؟] دوباره کاسه را برمی‌دارد. چشمش اما این سو و آن سو است. بعد شروع می‌کند چیزهایی به کاسه گفتن. نوازشش می‌کند. دسته و سیم‌های آویزان به ته‌مانده‌ی کاسه و صفحه را، می‌اندازد گردنش. باز چیزهایی می‌گوید. نامفهوم. هیچ‌کدام از همسایه‌ها نمی‌فهمند. حتّا حالا که یواش-یواش رسیده‌اند نزدیکش، بالای سرش. هق‌هق می‌کند. کاسه را بو می‌کند. می‌بوسد. می‌بوسد. می‌بوسد. بعد، با آن یکی دستش، دوباره روی زمین را جستجو می‌کند. همچنان زیرلب حرف می‌زند. می‌نالد. کم‌کم شروع می‌کند به لُواندن (۴).

«غلط نکنم همان هوار و لُواندن باعث شد که با خودشون نبرنش.

وگرنه با اون جِلْمَتِی (۵) که اونا آورده بودن، زبونم لال اگه پیغمبرم از آسمان نازل شده بود و شفاعت می‌کرد، باز می‌بردنش!» [قول یکی از همسایه‌ها].

و همین هم می‌شود.

کارِ فردای همان شب نیست. دو، یا سه روز بعدش است انگار. هر کس سرش گیرِ گرفتاریِ خود، باعث می‌شود که کسی متوجه نبودن مولوی نشود. بو که می‌پیچد، متوجه می‌شوند. تازه، باز هم متوجه نمی‌شوند. دو-سه ساعتی توی تِنَبِی (۶) و سیزان (۷) و این گوشه و آن گوشه سرک می‌کشند و بعد، یکی ردّ بو را تا درِ اتاق مولوی می‌گیرد. بعد: «مولوی! مولوی! آخدا داد! مولوی!». خبری که نمی‌شود، فکری می‌شوند در را بشکنند. که دست می‌زنند و می‌بینند فقط جفت است، که با یک فشار، باز می‌شود. بو می‌زند بیرون، که سر می‌چرخانند. یکیشان می‌رود تو. و مولوی، دراز به دراز، صد سال است رفته.

می‌گویند تا صبح با خودش حرف می‌زده. می‌گویند ته دو بطر الکل صنعتی را، که نمی‌دانم با چی قاطی کرده بوده، بالا آورده. می‌گویند تریاک خورده بوده. [اما چقدر تریاک؟ با کدام پول؟] می‌گویند مرگِ موش خورده بوده. می‌گویند دو تا میخ را با دو دست کرده بوده توی پریز برق. می‌گویند. خیلی چیزها می‌گویند. اما قدرِ مسلّم، باید کار همان دو بطر الکل صنعتی بوده باشد، که شیشه‌هایش را پیدا کرده بوده‌اند.

کسی خبر نشد. که خُب، این‌جا دیگر کسی احوالپُرسِ مولوی، یا

مولوی آدمی نیست. می‌برندش. و آن‌طور هم که می‌گویند، به خرج شهرداری دفنش می‌کنند.

نه. داستان هنوز تمام نشده.

خبر را قهوه‌خانه پخش می‌کند. و، گفتم که، فکر می‌کردم همین‌جوری باید بشود. تنها من هم نه، خیلی‌ها فکر می‌کردند. اگر کسی می‌خواست همه‌ی آدم‌های شهر را یک‌جا ببیند، باید آن‌شب می‌آمد «باغ بهشت». که شب هفت مولوی بود. البته شب‌جمعه‌ها، گورستان شلوغ می‌شود. که با این‌همه گشته و مُرده و شهید، طبیعی هم هست. و غیر از این، مردم جای دیگری را هم ندارند بروند. با این حال غریب بود. به‌جز دوره‌ی انقلاب، هیچ‌وقت این‌همه آدم یک‌جا جمع نشده بود. همان‌جا، همان غروب، چند نفری پول می‌گذارند، پول حسابی، و همان‌وقت، یکی-دو ساعته، برایش سنگ می‌اندازند. و همین هم می‌شود. شاید همین تنها هم نه. آخر آن‌همه آدم که شوخی نمی‌شود. حتّا می‌پیچد که مولوی را گشته‌اند. و این قول را، شاید برای دفعه‌ی هزارم می‌شود شنید که: «تا خلیل‌خان مُطرب زنده بود، وردِ زبون اون بود. بعد از مُردن خلیل‌خان، افتاد رو زبون مولوی. هر روز صبح که از خونه می‌اومد بیرون که بره قهوه‌خونه چشم‌انتظار مشتری بشینه، سرشو می‌کرد آسمون و می‌گفت: آخدا، به این جماعت دل خوش بده و شادی، تا مام بریم یه پنجه‌ای بزنینم و یه لقمه نون بذاریم جاو زن و بچه‌مون... اما، -گردن اونایی که می‌گن- حاج‌آقا حسن پیشنماز که چپ می‌جُنبد راست می‌جُنبد فتوا می‌داد، هر روز که از خونه می‌اومد

بیرون، سرشو می‌کرد آسمون و می‌گفت: بارالها، به مشیتت مجلسی فراهم بفرما، تا ما هم برویم یک اشکی از این عوام‌الناس بگیریم!» این‌ها هم باید دخیل بوده باشد. و باز هم هست. چیزی مهم‌تر از همه، که مردم دم به دم صلوات می‌فرستند. آن‌هایی که دور قبرش جمع شده‌اند، شروع می‌کنند و بعد می‌کشد به همه‌ی گورستان. کسی نمی‌تواند برود جلو. قیامت است. و توی یکی از همین صلوات‌فرستادن‌ها پیدایشان می‌شود. ماشین پشت ماشین. دور تا دور گورستان را می‌گیرند. و صدایشان می‌آید. از بلندگو، که: خداوند رفتگان همه را بیامرزد. برایش طلب مغفرت کنید که گناهکار از دنیا رفته. و کسی تکان نمی‌خورد. البته می‌ترسند. ولی کسی به روی خودش نمی‌آورد. و دوباره صدایشان می‌آید که: خُب، خداوند انشاءالله بیامرزدش. اما مگر کی بوده؟ مگر استغفرالله امام‌جمعه بوده که اینقدر شلوغش کرده‌اید؟ و همین خریشان کار را خراب می‌کند. که خودشان می‌گویند و قبول می‌کنند که جماعت به خاطر مولوی آن‌جا جمع شده‌اند. اما باز هم انگار نه انگار. بعد صدای قرآن‌خوانی بلند می‌شود، چند نفری با هم. و بلندگوها از در خواش درمی‌آیند. و کار بدتر می‌شود. صدای ملت درمی‌آید. هو می‌کنند. های می‌کشند. و آن‌ها جری می‌شوند. کار به تهدید می‌کشد. و صدای تیر می‌آید.

من که فکر می‌کردم باید این‌جوری بشود، با این دق‌دلی که مردم دارند. اما هیچ خبری نشده بود. منتها، برایم سؤال شده، که وقتی این‌جوری نشد و این خبرا نبود، پس چرا سنگ قبر مولوی را

شکسته بودند؟ که دو هفته بعد، شب جمعه که رفتم گورستان، دیدم از چند طرف خُردش کرده بودند. اما، بیشتر از اون، حیرانم که کی، یا کی‌ها، همت کرده بودند و ظرف یک هفته، برایش سنگ انداخته بودند. که خیلی غریب است به این سرعت سنگ‌انداختن. سنگ سیاهی که تکه‌های شکسته‌اش این‌طرف و آن‌طرف پراکنده بود و نمی‌شد.....

.....

اسفند ۱۳۶۹

۱. دست‌چینه: سبدي که با ترکه می‌بافند.
۲. علاقه‌کن: دل‌کندن و کوچیدن
۳. گُوگِلِه‌کردن: مثل کودکان نوپا، چهاردست‌وپا روی زمین سُریدن
۴. لُواندن/لاواندن: بر مُرده یا عزیزی زاری‌کردن و از نیکی‌هایش یادکردن
۵. حِلْمَت‌آوردن: حمله کردن، یورش بردن
۶. تنبی/تِنوی: اتاق کوچک
۷. سیزان: زیرزمین

ناخوانده

با یادِ اسیرانِ فراموش شده ی اردوگاه «رُمادیه»،
آن ها که اسارتگاهشان، گورستانشان شد سرانجام،
بی ردّ و بی نشان و خبر.

..... اول از رادیو می شنوند. این را بعد
گفتند. گفتند شنیده بوده اند، اما باورکردنش سخت بوده. نمی شده.
نمی توانسته اند. آن هم طوری که آن ها گفته بودند، همه را با هم،
گروهی، نه او را تنها، یا تک به تک. بعد می آید توی روزنامه. از
فامیل و آشناها، یکی-دوتا اسمش را همان جا می بینند. و غلغله
می شود. خنده و گریه. شوق. شلوغی. قهقهه و اشک. خانه را
می گیرند روی سرشان. بیهوده می روند و می دوند این طرف و
آن طرف. از این اتاق به آن اتاق. درِ خانه را باز می گذارند؛

چهارتاق. خیلی سریع هم یک ردیف لامپ، نمی‌دانم از کجا، می‌آورند و آویزان می‌کنند جلو در. یک ساعت نشده، همه‌ی محله، بقال و چقال خبردار می‌شوند. مادرش با شوق درمی‌آید که: «بریم پیشوازش. بریم قصرشیرین.» خواهرها هم. پدر مانع می‌شود، دور از چشم زنش: «اگه همونجا بفهمه؟» و اصرار می‌کند. گوش نمی‌دهند؛ هیچ‌کدام. شب، دایی می‌آید. او هم شنیده. روزنامه خوانده خودش. اضطراب پدر، زیرکش می‌کند. آبِ پاکی را می‌ریزد. روی سر همه‌شان: «انشاءالله که اونه. اما مگه فقط یه پرویز مسعودی هس...؟» بقیه‌ی اسمارو که حتماً شنیدین. از بعضی‌هاشون دو-سه‌تا، سه-چارتا بود...» و سرد می‌شوند. مادر، بیشتر از همه. یخ می‌کند اصلاً. دایی، تا دلخورشان نکند، رأی‌شان را که می‌زند، پیشنهاد می‌دهد: «بریم دروازه استقبالش!» می‌روند. یک‌خُرده هم جلوتر.

خودش بوده. می‌دانستند همه. شک هم نکرده بودند، هیچ‌کدامشان. زنش گفته بود به دلش برات شده خودش است. دایی بیشتر از همه یقین کرده بود. و می‌آوردنش. با سلام و صلوات. و چون وُسع‌شان به قربانی نمی‌رسیده، «پول خون» می‌دهند به آقارحیم قصاب، که زیر پای پرویز گوسفند سر بُرد. یکی دم دروازه و یکی هم جلو خانه‌شان. [این «پول خون» همان «دیه» نیست که تو هم، مثل بقیه، یک چیزهایی از چَم و خَمِش می‌دانی. به قول علما، از «اصطلاحاتِ جدیده» است. یعنی که قصاب خودش گوسفند را می‌خرد و خودش هم سر می‌بُرد -البته هرکجا که صاحب نذر بگوید. بعد هم، همه‌چیز را، از گوشت و پوست و کَلّه و پاچه، همه

را خودش می‌برد و می‌فروشد. این میان، نذرِ صاحبِ نذر ادا شده و قصاب هم، بابت کشتار و ریختن خون قربانی جلو پای مقصودِ صاحبِ نذر، به پولکی رسیده، که اسمِ همان را گذاشته‌اند پول خون.

سه‌چهار روزِ اول همه‌اش مهمانی است. قوم و قبیله‌ها، دوستان، آشنایان. شب‌ها هم تا کله‌ی سحر، حرف و تعریف. ردیفی گوش می‌شوند و پرویز می‌گوید. از جنگ، جبهه، اسیرشدنش. از اردوگاه اُسرای جنگی. زندان عراق. بازجویی‌ها. این‌ها همه هم یعنی این‌که مثلاً وقت دست نمی‌دهد. البته عمداً و به سفارشِ مادرِ پرویز. گرچه، شاید هم همان شبِ اول رفته باشد سراغش. این‌یکی را گرچه نشنیده‌ام. یا شاید فقط من نشنیده‌ام. می‌گویم شاید فقط من، چون موضوع را همه می‌دانند. تمام و کمال هم می‌دانند. آخر حالا هم مثل همان وقت‌ها، شاید هم بدتر، اگر سر «جهان‌نما» عطسه کنی، ته «چاپارخانه» می‌گویند «عافیت باشد!» و این همان چیزی است که تو می‌گویی آن‌طرف‌ها نیست و اسمش را توی نامه‌هایت می‌گذاری «گرمای انسانی»، «روابط انسانی» یا نمی‌دانم، یک‌همچنین چیزی؛ که این‌جا دیگر صنّار هم قیمت ندارد، اگر که هنوز فروشنده‌ای داشته باشد؛ اما من بهش می‌گویم «فضولی». درست مثل همین کاری که خودم الآن دارم می‌کنم. همین نوشتن این‌ها برای تو. همین‌جوری هم بوده حتماً که همه خبردار شده بوده‌اند. خبردارِ آزادیِ پرویز نه، سردرآوردن از کارها و حال و روزِ پدر و مادرش و، شهن. همان‌ها که اولِ نامه گفتم. شاید هم خیلی‌ها عمداً خبردار

شده بودند که سهم خودشان را بگیرند. [می‌دانم حرفِ کثیفی است؛ یا شاید اصلاً فکرش هم کثیف است. و می‌دانم بدت می‌آید، اما عینِ واقع است. جهنمی شده که نپُرس!] بُنِ قضیه اینجا بوده که مادرِ پرویز به شهین گفته بوده که اگر برویِ طرفش، یا بگذاری دست بهت بزند، دودمانت را آتش می‌زنم. شهین هم حسابی ترسیده بوده. به هر حال، بروی‌هاها که تمام می‌شود و مهمانی‌ها که از رونق می‌افتد، یک‌شب پرویز می‌رود سراغش. که خُب، چهارسال آنجا بوده. هتل هم که نبوده. به قول خودش چهارسال اصلاً زن ندیده بوده. و باز به قول خودش: «نه این‌که زن به خودم ندیده باشم، نه. اصلاً زن ندیدم!» و می‌رود سراغش. شهین درمی‌آید که حال خوب نیست و پرویز هم دمغ می‌شود. شب دوم و سوم هم همین‌طور. [این‌ها را هم همه می‌دانند. همان قضیه‌ی «عطسه» و «عافیت باشد»] و شهین درمی‌ماند. بدتر از آن، می‌ترسد. هول برش می‌دارد. به مادرِ پرویز که نه، به پدرش می‌گوید. حالا چه می‌گوید، چه جوری رویش می‌شود بگوید، نمی‌دانم. بعد هم می‌گوید که خودش را می‌کشد. پدرِ پرویز هم درمانده‌تر از شهین. گفتم که، همه می‌دانسته‌اند. فقط دنبال مردی می‌گشته‌اند که زنگوله را بیندازد گردن گربه. اینجا هم باز، بالاخره دایی پیشقدم می‌شود و با پدر، دوتایی، پرویز را می‌برند، یا می‌کشانند حمام، که:

«غسل کن!»

«چرا؟»

جواب نمی‌دهند.

پشتِ سرش مسجد است و دو رکعت نماز. بعد قرآن می‌آورند. پیش‌نمازِ مسجد را هم از قبل خبردار کرده‌اند. سه‌تایی دورش را می‌گیرند و قسمش می‌دهند. گویا «آقا» قسم می‌دهد، که بعدِ حرف‌های پدر و دایی، حرفی نزنند و کاری نکنند، الا آن‌که آن‌ها بگویند یا «آقا» صلاح بداند. پرویز هاج‌وواج‌مانده هم قبول می‌کند. رو می‌ماند چون. و دست می‌گذارد روی قرآن. دایی، نمی‌دانم به کی، گفته بود:

«فکر می‌کردم با اون همه کُشت و کُشتارایی که تو جبهه دیده، تا حرفِ مارو بشنفه، خون جلو چشماتو می‌گیره و دیگه، استغفرالله، خدا و زمین و زمونم جلودارش نمی‌تونن بشن. اما نشد. وا رفت. شنفتم خودم. با جفت گوشام صدای کمرشو شنفتم که شکست!»
گرچه، به قولِ خاله‌م:

«الهی ننه‌ی شهین بمیره. صدای دل اونو کی می‌شنفه؟»

من همان‌وقت دیدمش. [پیش از آن هم البته دیده بودمش؛ توی همان مهمانی‌ها.] از مسجد بیرون آمده بود. از پشتِ سر شناختمش. کفِ دستم را که بو نکرده بودم که. یواشکی دویدم پشتِ سرش و انگولکش کردم به همان سرعت هم دویدم و سریع خودم را عقب کشیدم که لگد پرت نکند؛ مثل همیشه. اما پرویز نبود. یعنی خودش بود ها! منتها فقط سر برگرداند و بهت‌زده نگاهم کرد. مثل آدم‌های مریض. نمی‌شد، نمی‌توانستم باور کنم. آخر وقتی برگشته بود هنوز همان شور و حال قبلش را داشت. انگار نه انگار که چهارسال اسیر بوده. همه‌اش شلوغ می‌کرد. سر به سر همه

می گذاشت و می خندید. مثل همان وقت‌ها. بچه‌ها می گفتند:

«می بینی؟ هنوز همون جور مونده. بی غیرتِ بی غیرت!»

وقتی دید منم، به اکراه لبخندی زد. بی هیچ آخم و تخمی. و یک دفعه اشکش سرازیر شد. هول برم داشت که نکند فهمیده باشد. اما هرچه پرسیدم، البته به اشاره و کنایه، چیزی نگفت. چند قدمی که رفتیم، بی مقدمه پرسید:

«عرق مرق سراغ داری؟»

و زدیم به باغ‌های «گنج‌نامه». دوسه ساعتی که گذشت، یک دفعه متوجه شدم که با وجود این که کلاه حسابی داغ شده، اما هنوز یک کلام حرف نزده. همه‌اش من حرف زده بودم. هرچی ازش پرسیدم که چه اتفاقی برایش افتاده، هرچقدر سر به سرش گذاشتم، باز هم هیچی نگفت. فقط توی لب می رفت. مدام هم بیشتر و بیشتر. این شد که ولش کردم به حال خودش.

فردا و پس فردا و پسین فردا و، یک دفعه دیدم ای دل غافل، کارمان پاک شده عرق خوری شبانه و پشت‌بندش هم از ترس شلاق تا صبح توی باغ خوابیدن. کار پرویز هم صُمُّ بَکَم یک‌جا نشستن، استکان خالی کردن، سیگار دود کردن و بُهت زدن. این بود که خودم را کشیدم کنار. فکر کردم چون خودش پول عرق را می دهد، نباید ناراحت بشود. گفت:

«حالا امشب بیا. اگه نخواستی، از فردا نیا!»

و آن شب گفت. گریه کرد و گفت. گفت که کمرش شکسته. گفت که داغان شده. گفت که فکر خودکشی یک لحظه رهایش

نمی‌کند. بعد، شروع کرد از خیانت گفتن. از پستیِ آدم‌ها. -بدون این‌که اشاره‌ای به هیچ آدم خاصی بکند- گفت و گفت و گریه کرد. اما من نگفتم. هم جرئت نکردم و هم دلم نیامد بگویم می‌دانم. من هم می‌دانم. همه‌چیز را هم می‌دانم. مثل بقیه. مثل همه. و، دیگر ندیدمش. هنوز هم. شاید، یعنی حتماً، یکی دیگر را برای شب‌گردی‌هایش پیدا کرده.

ولی شنیدم. باید هم می‌شنیدم. آخر اینجا هیچ داستانی نیمه‌کاره نمی‌ماند. شنیدن داستان را می‌گویم.

بعد از یکی‌دو هفته‌ای که پرویز همه‌ی درها را بسته می‌بیند -یعنی فکر می‌کنم باید این‌جوری بوده باشد- به کله‌اش می‌زند به جای خودش، شهین را بکشد. یا که اول او را بکشد. [این را به من هم گفت. البته نگفت شهین، گفت مسببِ بدبختی‌هایم. و می‌دانی که پرویز هم، مثل همه‌مان، وقتی درب و داغان می‌شویم، فقط جلو پای‌مان را می‌بینیم.] شاید این فکر را به کس دیگری هم گفته، و او هم رأی‌اش را زده. [یعنی حتماً باید این‌طوری باشد -منظورم چیزی است که خودم شنیده‌ام؛ با قیدِ همان «شاید»] و همین باعث می‌شود که فکرِ کُشتنِ شهین و خودش را ول کند و برود توی فکرِ طلاق.

از قبل هم -پیش از آمدنِ پرویز- وقتی پدر و مادرش از ته و توی کارِ شهین سر درمی‌آوردند، سعی می‌کنند طلاقش بدهند. اما نمی‌دانم چرا این کار را نمی‌کنند. می‌گویند دستِ عموی شهین توی دستِ آن بالایی‌هاست و به خاطر همین ترسیده‌اند. می‌گویند

دلرحمی پدر پرویز جلو مادرش را گرفته. می‌گویند شهین گفته بوده اگر طلاق بدهید خودم را می‌کشم و آن‌ها هم از ترس آبرویشان این کار را نکرده‌اند. می‌گویند شهین می‌دانسته که پرویز نمُرده و راضی نمی‌شده طلاق بگیرد. [اما اگر می‌دانسته، پس چطور راضی به این کارها شده؟] می‌گویند پدر و مادر پرویز ترسیده بوده‌اند کار از این که هست خراب‌تر بشود و ته‌مانده‌ی آبرویشان هم بر باد برود. خیلی چیزها می‌گویند.

شهین که درب و داغان شدن پرویز را می‌بیند، خودش پیشنهاد می‌کند که طلاقش بدهد. [این را هم می‌گویند!] به هر رو، پرویز شهین را طلاق می‌دهد؛ یا شهین طلاقش را می‌گیرد!

اما به قول مادرم، خبر خاطر جمع آن است که پرویز، دوسه هفته‌ای بعد از برگشتنش، یک شب مست و خراب به خانه می‌رود و فحش را می‌کشد به جان پدر و مادرش که:

«همه‌ش تقصیر شماس که نتونستین زنمو نیگر دارین!»

و شهین را می‌گیرد زیر مشت و لگد و خونین و مالینش می‌کند و سر آخر، کار را به آنجا می‌کشاند که مادرش، که بارها، حتی به در و همسایه، گفته بوده که دلش می‌خواهد شهین سگ‌کش بشود، گریه‌اش می‌گیرد و خودش را می‌اندازد روی شهین و به پرویز می‌گوید:

«چه خبرته بی‌انصاف؟ مگه جهود مسلمان می‌کنی...؟ ولش کن!»

اگه می‌خوای بزنی، منو بزنی!»

پرویز هم که حسابی دق‌دلی‌اش را درآورده بوده، کنار می‌رود.

ولی لگدِ آخر، یا «تیرِ آخر» را هم می‌زند. می‌گوید که فردا می‌رود «مُنکرات» و همه‌چیز را از سیر تا پیاز برای آن‌ها تعریف می‌کند تا آن‌ها خودشان انتقامش را از او بگیرند. و توی همین تهدید، حرف از سنگسار می‌زند. شهین هم که تا آن وقت [به قول همسایه‌ها، که درآمده بودند سر دیوار و پشتِ بام] هرچه کتک می‌خورده، زارزار گریه می‌کرده و می‌گفته:

«بزن! بزن بُکش! حقّه!»

یک‌دفعه شیر می‌شود و با سروصورتِ خون‌آلود توی روی پرویز می‌ایستد و جلو پدر و مادرِ او که وا رفته بودند، توپ می‌آید که:

«هر کاری دلت می‌خواد بکن. برو. برو خبر بده راحت کن. اما حواست باشه، اگه اونا ازم بپرسن که کجا رفتی، چی شد که این کارو کردی، کی کشوندت به این راه، همه‌چی رو می‌گم. می‌گم هرکجا که رفتم با خواهرت رفتم. می‌گم که خواهرت منو برد. آره، خواهرت. خواهرِ خودت. زنِ آقارضا... برو. برو خبر بده... آره، می‌گم. می‌گم... چیه؟ چرا مانتون برده؟ باورتون نمی‌شه؟ فکر می‌کنین دروغ می‌گم؟ فکر می‌کنین اونا باور نمی‌کنن، ها؟ نه، کور خوندین. همه‌تون کور خوندین. خوبم باور می‌کنن. چون نوار دارم. نوارِ صداشو دارم

.....

کتاب

..... مسئله این نیست که اگر تو بودی چکار می‌کردی.
نمی‌خواهم این را بگویم، یا بپرسم.

آتش می‌بارد. مرداد. گرما، گلوی شهر را گرفته. دم کرده‌ای.
کلافه‌ای. خودت را فحش می‌دهی که چرا بعد از ناهار در مغازه را
نبسته‌ای. دلت لک می‌زند که مادر دستت را بگیرد و کشان‌کشان،
با یک بُقچه رخت چرک، بکشانندت طرف رودخانه‌ی پشت
کارخانه‌ی برق، که سنگ و درخت دور و برش، با لباس‌های

شُسته‌ی رنگ و وارنگِ سینه داده به آفتاب، آذین‌بندی شده‌اند. مادر صدایت می‌کند. نمی‌شنوی. توی رودخانه غلت می‌زنی. باز صدای مادر می‌آید. دلت نمی‌خواهد بشنوی. نمی‌توانی بشنوی. دست‌هایت را، باز کرده از دو سو، به کمک شکم و سینه‌ات آورده‌ای. هرچند لحظه یک‌بار، سد می‌بندی بر آب. بعد، خودت را به دستش می‌سپاری. آب سبکت می‌کند و چند قدمی با خود می‌برد. فشار آب که تمام می‌شود، دوباره برمی‌گردد سر جاییت و دوباره دست‌ها را باز می‌کنی. دلت لک زده است. نمی‌شود. دور شده‌ای. خیلی دور. داری با یک مشتری سروکله می‌زنی. پنج-شش جور بلوز و پیراهن جلویش ریخته‌ای. مدام زیر و رویشان می‌کند. نه می‌پسندد و نه دل می‌کند. باز هم چشمش به قفسه‌هاست، به لباس‌های دیگر. فکر می‌کنی بیشتر از دست او کلافه‌ای تا گرما. خوشگل است. مشتری نه، او. از آن‌هاست که در همان نگاه اول آدم را جذب می‌کنند. تا می‌آید، تا آمده تو، تا دیده‌ای‌اش، گرما را از یاد می‌بری، برده‌ای. کلافگی را هم. دل نمی‌کنی. نگاه هم. اما از ترس، نگاهت را می‌دزدی. از ترس مشتری. بعد، دوباره نگاهش می‌کنی. باز و باز. یک چشمش به قفسه‌های دو طرف مغازه است، یک چشمش به در. یکدفعه می‌فهمی که مشتری بو برده. چیزی پرسیده انگار، و تو جواب نداده‌ای و فهمیده که حواست پرت است. ردّ نگاهت را گرفته. شانس می‌آوری که توی همان لحظه، پشتش به مشتری است. می‌ترسی. سریع، دست و پایت را جمع می‌کنی. سگرمه‌هایت را می‌بری توی هم و زیرچشمی، نگاهش می‌کنی. می‌پایی‌اش. که یعنی

مشکوک شده‌ای بهش. که یعنی می‌ترسی چیزی بلند کند. [گوکه چند ماهی پس از آن‌که تو رفتی، همه‌ی قفسه‌ها را، هم شیشه انداختم، هم قفل.] مشتری، که زن میان‌سالی است، باورش می‌شود. لب‌هایش را ور می‌چیند، دماغش را دراز می‌کند، دوباره سر برمی‌گرداند و سرتاپای او را ورنده می‌کند. بعد با اشاره‌ی دست و چشم و ابرو، به تو می‌فهماند که هوایش را داشته باشی. این‌که خودش چه کنه‌ای است، بماند. دلت می‌خواهد هرچه زودتر بزند به چاک. معلوم است، بیشتر به خاطر او. اما مگر می‌رود؟ دیگر کم مانده است منفجر شوی و چیزی بارش کنی. خودت به کمک خودت می‌آیی. ناگهان، بی‌که بدانی، از ذهنت می‌گذرد و در می‌رود از دهنت:

- حاج خانوم اگه عجله ندارین، قراره هفته‌ی دیگم به سری جنس برامون برسه...

تنها خودت نه، او را هم نجات داده‌ای. گُل از گُلش می‌شکفت. باز هم نگاهی می‌اندازد به او، که حالا برگشته و از تو، جنس‌های پُشت ویتَرین را دید می‌زند. دوباره با همان نگاه قبلی هشدارت می‌دهد. بعد، خلاصت می‌کند بالاخره.

زیباست. خوشگل است. خوش قد و بالا، حتّا از روی چادر. صورتش گرد است؛ یا توی مقنعه گرد به چشم می‌آید. رنگش مهتابی است. شیربرنجی و یخی نه، مهتابی. از آن رنگ‌های پریده‌ای که آدم را جادو می‌کند. ابروهایش را برداشته است. [زن است؟ دختر است؟ دست و پایت را گُم کرده‌ای. نمی‌توانی فکر

کنی. مجال نداری. فکر کردن می‌ماند برای بعد. به این‌ها بعداً فکر می‌کنی.] آرایش نکرده است. حتّاً دستی را هم که این‌روزها همه، از زن و دختر، با مهارت توی صورتشان می‌برند که هم معلوم باشد و هم نه، نبرده است. بینی‌اش، ای، بدک نیست. لب‌هایش هم. به قول قدیمی‌ها، نه قیطانی و نه قلوهای. چیزی میان این دو. چشم‌ها، چشم‌هایش اما، چیز دیگری است. حکایتی است. تا حالا نشنیده‌ای. این چشم‌هایش است که تو را می‌گیرد؛ گرفته است. ستون زیبایی‌اش یعنی، مال چشم‌هاست. میشی‌اند. میشی روشن، خیلی روشن. نه، عسلی‌اند اصلاً. عسلی. فقط هم نمی‌شود بگویی قشنگ. چیزی تویشان هست که آدم را با خودش می‌برد. چیزی که از یاد آدم نمی‌رود. نمی‌دانی چی. مثل چشم‌های آدمی که کتک خورده، درد کشیده، اما همه‌چیز را توی خودش نگاه داشته و گریه نکرده. چشم‌های کسی که می‌خواهند کتکش بزنند و ترسیده است؛ پس کشیده است. چشم‌های یکی که دلشوره‌ی شنیدن خبر بدی را دارد؛ که می‌داند خبر بدی خواهد شد. یا آمیخته‌ای از همه‌ی این‌ها شاید: چشم‌هایی که ترس تویشان لانه کرده و همین هم زیبایی غریبی بهشان بخشیده. [به این چیزها بعداً فکر می‌کنی. این‌که چیزی غیر از قشنگی هم توی چشم‌هایش هست - بوده - بعداً به خاطرت می‌آید. بعداً. آن‌موقع فرصت نیست. بعداً مجال فکرکردن پیدا می‌کنی.] دست خودت نیست. روبرویت ایستاده و نمی‌توانی چشم از چشمش برداری. به تو نگاه نمی‌کند. این‌طور وانمود می‌کند شاید. چشمش به قفسه‌هاست. قفسه‌های پشت سرت. نگاهش هم؟

اهمیت نمی‌دهی. حواست نیست که اهمیت بدهی.

یکدفعه سر برمی‌گرداند و درِ مغازه را نگاه می‌کند. اگر برنگشته بود، تا فردای قیامت هم، حتماً، نگاهش می‌کردی. حالا خوشحالی که بعد از ناهار مغازه را نبسته‌ای. از گرما، که مغازه‌ات را خلوت کرده، خوست می‌آید. با هول نگاهی به در مغازه می‌اندازد. یک آن و سریع. بعد، رو برمی‌گرداند. می‌خواهی چیزی بگویی. مانده‌ای چی. خودت را جمع و جور می‌کنی. کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند و بعد، دستش، دست راستش را، آهسته، از لای چادرش بیرون می‌آورد. طولش می‌دهد. و فکر می‌کنی عمداً و به خاطر تو لای چادرش را باز کرده. خوست می‌آید. می‌بینی. هیکلش را می‌بینی. فقط یک لحظه است. اما همان یک لحظه هم کافی است تا بدانی، تا بفهمی که اشتباه نکرده بوده‌ای. که این صورت، باید صاحب چنین هیکلی هم باشد. نگاهت می‌دود روی انگشت‌هایش. قشنگند. کشیده و بلند. استخوانی‌اند و کمی لاغر. قشنگند اما. ناخن‌های کوتاه است. لاک هم نزده. این‌جوری است؛ این روزها ناخن‌های لاک‌زده را توی دستکش قایم می‌کنند. حتّا توی این گرما. دستش را دراز می‌کند و تازه متوجه کتابی می‌شوی که از زیر چادرش بیرون آورده. می‌گذاردش روی پیشخوان. تعجب می‌کنی. «کتاب؟!» کتاب کلفتی است با جلد مقوایی. رویش را با کاغذ سفید لفاف کشیده‌اند. روی لفاف را پلاستیک. پشت جلد و عطف، که رو به تو دارد، خالی است، سفید و لُخت.

- می‌خوام بفروشمش. خواستم ببینم به دردتون می‌خوره.

صدایش تنها چیزی است که به قیافه و قد و قامتش نمی‌خورد. می‌لرزد. فکر می‌کنی تویش ترس خوابیده. نگاهی به کتاب می‌اندازی. دست درازشده‌ات را یک‌باره پس می‌کشی. «نکنه کتابو بلند کرده و به خاطر همینم مدام درِ مغازه‌رو نگاه می‌کنه؟!»

هنوز فکرت تمام نشده، دوباره به درِ مغازه نگاه می‌کند.

جا خورده‌ای. یک آن فکر می‌کنی مسخره‌ات کرده. بدت می‌آید. با تُک انگشت کتاب را به طرفش سُرمی‌دهی. همزمان فکر می‌کنی کتاب را دزدیده؛ فکر می‌کنی کلکی توی کار است؛ فکر می‌کنی مسخره‌ات کرده. عصبانی می‌شوی. لحت تند می‌شود. [این را بعد می‌فهمی. بعد به یادت می‌آید.]

- مگه ما کتاب‌فروشییم خانوم؟

و با دست، به قفسه‌های دور و بَرت اشاره می‌کنی.

- ما لباس می‌فروشییم. می‌بینی که!

و پُشت‌بندش می‌خواهی حرفی بزنی، حتّا چیزی بارش کنی. نمی‌شود. نمی‌توانی. جلوی خودت را می‌گیری. چرا؟ نمی‌دانی. [بعد، باز هم فکر می‌کنی. هنوز هم. و هنوز نمی‌دانی چرا.] دوباره آتش می‌بارد. کلافه می‌شوی دوباره. زیر لب غُر می‌زنی و می‌روی طرف وِترین. می‌روی طرف پستوی تهِ مغازه. [حالا یادت نیست کدام طرف.] می‌گوید:

- یعنی هیچوقت نمی‌خرین؟

پشیمان می‌شوی. پشیمانت می‌کند. چیزی با صدایش هست که پشیمانت می‌کند. مثل صدای واخورده‌هاست. از خودت بدت می‌آید.

از عصبانی‌شدنت. [شاید به خودت گفته‌ای: «خُل نشو پسر! لقمه‌رو پس نزن!» شاید هم نه. الآن چیزی به خاطرت نیست.] نیم‌قدمی را که رفته‌ای، برمی‌گردی.

- گفتم که حاج‌خانوم...

و باز قفسه‌ها را نشانش می‌دهی. لب باز می‌کنی که ادامه بدهی. فرصت نمی‌کنی. مجالت نمی‌دهد. به بهانه‌ای [حالا هرچه فکر می‌کنی، یادت نمی‌آید آن‌وقت فکر کردی به چه بهانه‌ای] دوباره لای چادرش را باز می‌کند. سرش را می‌اندازد پایین و آرام می‌گوید:

- حالا شما یه نیگایی بهش بندازین!

و زل می‌زند توی چشم‌هایت.

کتاب را، همان روی پیشخوان، از وسط باز می‌کنی.

- خُب، چنده خانوم؟

باید می‌گفتی «حاج‌خانوم». گوکه، دست‌بالا هم اگر بگیری، بیست‌سالش نمی‌شود. اما باید می‌گفتی. ولی نشده. زبانت نچرخیده. [می‌گویی، یعنی می‌گویم «باید»، شاید شنیده باشی، حالا دیگر همه می‌گویند، یعنی می‌گوییم. حتّا عادت کرده‌ام به مادرم هم بگویم «حاج‌خانوم». و او هم مدام غُر می‌زند.] نگفته‌ای. گفته‌ای «خانوم». [بدجنسی کرده‌ای؟ - کرده‌ام؟ - رگِ ناکسی‌ام؟! مگر ممکن است؟ مگر می‌شود آدم به زن غریبه‌ای بگوید «خانوم»؟]

فهمیده. یا فکر می‌کنی که فهمیده. اول سریع نگاهی به در مغازه می‌اندازد، بعد، باز لای چادرش را باز می‌کند. این‌دفعه بیشتر طولش می‌دهد. منتها همه‌ی حواسش به درمغازه است. می‌بینی.

می‌بینی که دو تا از دکمه‌های بلوزش باز است. دکمه‌ی روی ناف و دکمه‌ی بالایی‌اش. بلوزش تنگ است. کشیده شده به پهلوها. ناف و یک تکه از پایین سینه‌بندش پیداست. پیش از آن‌که خورشید بیاید، یا همزمان، ترس برت می‌دارد. «اگه همین الان یکی بیاد تو؟!» نگاهت را می‌دزدی. ولی می‌فهمی که فهمیده نگاهش کرده‌ای. می‌گویی:

- پرسیدم قیمتش چنده؟

صدایش، لحنش، یکباره عوض می‌شود. حالا دیگر فکر و حدس نیست. لرز دارد به وضوح. می‌فهمی. حس می‌کنی. از آن لرزهایی که بعد از گریه توی صدا رگ می‌دواند. که سرشانه‌ها را می‌لرزاند به هق‌هق.

- اگه شب تا صبح بخوای، پنج‌هزار تومن!

حالا سرش را انداخته پایین و از زیر به پیشخوان نگاه می‌کند.

- پنج‌هزار تومن..؟ پنج‌هزار تومن؟! چه خبره؟ مگه خطیه؟!

نصفه‌سوتی هم از سر تعجب زده‌ای. بعد یادت می‌آید. دستت می‌رود طرف کتاب. اما یکدفعه [برایت پیش آمده که حرف یک نفر را دیر بفهمی، دیر بشنوی؟ یعنی می‌شنوی‌ها، درست هم می‌شنوی، ولی طوری است، یعنی چیزی توی حرف هست که باور نمی‌کنی. نمی‌توانی باور کنی. ناخودآگاهت باور نمی‌کند. و فکر می‌کنی که عوضی شنیده‌ای.] دستت را پس می‌کشی. پاهایت نه، تنت، هیكلت عقب می‌رود. گره افتاده وسط ابروهایت. می‌دانی. دهن‌ت باز مانده.

- یعنی چی شب تا صبح؟ مگه نمی‌خوای بفروشیش؟
عین خیالش نیست. انگار نه انگار که سوت زده‌ای، یا آن‌طور، با صدای بلند، آن سئوال‌ها را کرده‌ای و بعد، بهت‌زده، سئوال دیگری کرده‌ای. اهمیت نمی‌دهد. سرش را بلند نمی‌کند. تنها، زیرچشمی و مدام، در مغازه را نگاه می‌کند. تُک دو تا از انگشت‌هایش را هم از زیر چادر فرو کرده توی درز بین شیشه و کلاف پیشخوان، و فشارشان می‌دهد.

- آخه، هنوز دخترم!

صدایش ضعیف شده. لرزشش بیشتر شده. خیلی بیشتر.
بعد، یکدفعه سرش را بلند می‌کند. دست راستش را، انگشت اشاره‌ی دست راستش را، از همان زیر چادر و با چادر، به تهدید، به نشانه‌ی تهدید، بالا می‌آورد. دوباره زل می‌زند توی چشم‌هایش. چشم‌هایش پُر شده‌اند. برقشان را می‌بینی.

- شرطم داره! باید دختر بمونم!

صدایش مثل دستش نیست. نشانی، هیچ نشانی از تهدید ندارد. چیز دیگری پُرش کرده. نمی‌فهمی چی. [هنوز هم نمی‌دانی، نمی‌فهمی چی.] بعد، شانه‌هایش تکان می‌خورد. لب‌هایش می‌لرزد. پره‌های بینی‌اش. چانه‌اش هم. می‌خواهی باور نکنی. نمی‌شود. نمی‌توانی. دست تو نیست. و یکدفعه، پلک‌ها می‌لرزد و اشک، سرریز می‌کند روی گونه‌ها.

نه، نمی‌خواهم بگویم، یعنی بپرسم اگر خودت بودی، اگر تو بودی... می‌دانی، حرف سر این نیست اصلاً چون. می‌دانی، نه، نه... نه...

چنان آتشی می‌بارید که

.....

فروردین ۱۳۷۱

گروگان

من وقتی اسب می‌دزدم، به
اسب‌دزدی فکر نمی‌کنم؛ این
کارِ هیئت‌منصفه است.
چخوف

مرد

گفته است. آرام گفته است؛ با خوش رویی:

- سلام. بفرماین، بفرماین تو! خوش اومدین! بفرماین، بفرماین

بشینین... حالتون چگونه؟

گفته است:

- چای میل دارین یا قهوه؟

یا:

- شربت میل دارین؟

یا، شاید:

- میوه می‌خورین براتون بیارم؟

شاید گفته باشد:

- متأسفانه چیزی تو خونه ندارم که بتونم ازتون پذیرایی کنم...

می‌دونین، ما معمولاً چای می‌خوریم، اما راستش، چای‌ام تموم شده...
گفته است:

- تا شما چای‌تونو بخورین، منم حاضر شده‌م.

یا، گفته است:

- تا شما شربت‌تونو بخورین، منم لباسمو پوشیده‌م.

ممکن است گفته باشد:

- تا شما میوه‌ای، چیزی بخورین، منم حاضر می‌شم.

یا که، شاید:

- تا شما خستگی در کنین، منم بچهره حاضر کرده‌م.

خونسرد، بی‌خیال یعنی، جواب داده است:

- نه، من فقط تا سر خیابون می‌آم.

یا، با قیافه‌ای حق‌به‌جانب شاید، جواب داده است:

- نه، هیچ‌کجا. یه خُرده خسته شده‌م. منتظر بودم شما بیاین، منم

برم بیرون یه قدمی بزنم.

یا شاید:

- نه، منم می‌خوام برم یه خُرده خریدی بکنم.

پریده است وسطِ اتاق، یکدفعه، و گفته است:

- دستا بالا! از جاتون تکنون نخورین!

گفته است:

- باورتون نمی‌شه، ها...؟ نه، مطمئن باشین که از این اسباب‌بازیا نیست. خشابش پُره و اصلاًم شوخی ندارم.
یا، وسطِ اتاق ظاهر شده است، یکدفعه، و گفته است:
- دستا بالا! اگه تکون بخورین، مغزتونو داغون می‌کنم...
احتمالاً، بعد هم که دیده است حسابی ترسیده‌اند، گفته است:
- سربازی‌ام رفته‌م و می‌دونم چه‌جوری باید ازش استفاده کرد...
اما بهتون قول می‌دم، اگه هر کاری که می‌گم بکنین، به هیشکی آسیبی نمی‌رسه.

تَشَر زده است:

- حرف نزن بچه!

گفته است: جدی هم گفته است:

- خب دیگه، راه بیفتین! می‌ریم پیشِ مادرش.

با تحکم، جواب داده است:

- معلومه که می‌آم!

جواب داده است:

- آره، زنم.

و با پوزخند، حتماً، گفته است:

- زنِ سابقم.

کسی چه می‌داند، شاید کلمه‌ی «سابقم» را هم، به تمسخر، کشیده باشد.

بهت‌زده، جواب داده است:

- معلومه، پس می‌ذارمش اینجا تنها؟!

یا که، با همان بهت:

- معلومه، چی فکر کردین پس؟!

فکر کرده است:

«یعنی عباسم این‌جوری شد؟ آقای دکتر محبویی‌ام؟ اما، آقای دکتر که خیلی پی دل زنش بالا می‌رفت...؟ خب، عیبِ کارم درست همین‌جاست دیگه... شاید محمودزاده‌ام تو یه همچین تله‌ای گیر کرده بوده...؟ ولی، ولی اگه یه خرده فکرشونو به کار می‌انداختن... یعنی به فکر هیچ‌کدومشون نرسیده بود که یه همچین کاری‌ام می‌شه کرد...؟ اگه این‌جور باشه، پس یعنی هیچ‌کدومشون پی چاره نبوده‌ن دیگه؟ کسی چه می‌دونه، شایدم از «خداخواسته» شون بوده...؟ شاید اصلاً دنبال یه همچین فرصتی می‌گشته‌ن؟ اما آخه، یعنی همه‌شون...؟»

دستش را گذاشته است پشتِ نفرِ آخر، و گفته است:

- برین تو!

یا، کنار ایستاده شاید، با فاصله از نفرِ آخر، و گفته است:

- برین تو، اما یادتون باشه که کوچک‌ترین زرنگی یا شیطنتی، زندگی‌تونو به خطر میندازه.

گفته است:

- سلام! سلام! خرت و پرتاتونو جمع کنین ببینم!

بدون هیچ احوال‌پرسی.

یا، شاید:

- سلام! جمع کنین! زندگی‌تونو جمع کنین وقت ندارم!

یا، گفته است:

- سلام! پول و پله‌تونو وردارین بریم!

گفته است:

- برو بچه. برو مامانت لباساتو بپوشه!

جواب داده است:

- نه، لازم نیس هیچی وردارین، فقط لباساتونو بپوشین!

داد زده است:

- پاسپورتاتون! فقط پاسپورتاتونو وردارین و پولاتونو!

یا شاید، آرام، گفته است:

- فقط پول و پاسپورتاتونو وردارین، چیزِ دیگه‌ای نمی‌خواد!

غیظ کرده است و جواب داده است:

- ولم کن بابا، کدوم غیظ؟

شاید اصلاً نگفته است کجا؛ جواب نداده است. شاید، آرام، گفته

است:

- می‌ریم فرودگاه!

یا، آرام، شاید مهربان، شاید به طعنه، گفته است:

- آره، نمی‌خوام بی‌خبر باشین. می‌خوایم بریم فرودگاه!

انگشت اشاره‌اش را تکان داده، به تهدید، و گفته است:

- قرارمون که یادتون نرفته..؟ دست از پا خطا کنین، اول کله‌ی

شمارو داغون می‌کنم، بعدم مال خودمو!

فکر کرده است:

«آخر شب، کار تمومه...»

«اگه اُتفاقی نیفته، اصلاً همین امشب...»

فکر کرده است:

«فردا صبح، تو خونه‌ی خودمون از خواب پا می‌شیم و... از فرودگاه که رد بشیم... فرودگاه. فرودگاه! یعنی می‌شه آسون رد شد؟!»

شاید، ترسیده باشد:

«نبایست به این آسونیام باشه... اینارو ولشون کن؛ اینا می‌ترسن. مهم اونجاس. تا برسیم، همون تو فرودگاه، سین-جیم می‌کنن:

«- چرا رفتی اونجا مقیم شدی؟»

«- چیکار کرده بودی که در رفتی؟»

«- چرا تابعیتتو عوض کردی؟»

«- فکر کردی ما نمی‌دونیم که اولش

پناهنده می‌شین، بعدش، بعدِ یه

چندسالی تبعه‌ی اونجا می‌شین و

پاسپورتتونو عوض می‌کنین؟»

«- مگه مهاجر با پناهنده فرقی

می‌کنه مرتیکه؟»

«- فکر کردی مام مثل خودت

نفریم؟»

«- همین شماهایی که می‌رین آبروی

جمهوری اسلامی و انقلاب می‌برین و

بهبونه دستِ استکبار می‌دین دیگه!»

«- حتماًم برا اینکه دلشون برات

بسوزه، راجع به نقض حقوق بشر تو

جمهوری اسلامی و این شِرّ و وِزّا،

کلی وزارتات براشون خوندی؟»

شاید، یعنی حتماً، ترسیده است. شاید از ترس، به خودش

دل‌خوشی داده است:

«هیچم معلوم نیست. می‌گن خیلی عوض شده‌ن... شایدم

رفتارشون خوب باشه...»

«- خوش اومدین برادر!»

«- امیدواریم موقعیتِ مملکت طوری

شده باشه که بتونین دیگه برا همیشه

تو وطن‌تون بمونین.»

«- کاری هست که بخواین ما براتون

انجام بدیم؟»

«- برا سکونت‌تون جا دارین؟ مثلاً

خونه‌ی پدری؛ یا، خونه‌ی برادر،

خواهر، فامیل؟ می‌خواین ما همین

الآن براتون یه اتاق تو یه هتل خوب

رزرو کنیم؟»

«آره ارواح شکمت. یه گوسفندم زیرِ پات قربونی می‌کنن!»

شاید، یعنی حتماً، یادِ گذشته افتاده است:

«حیف از اون خونه‌ای که فروختیم... دیگه با این وضعی که می‌گن، کی می‌شه خونه-زندگی درست کرد؟ حالا حتماً قیمتش ده-بیست برابر شده؛ بگو صدبرابر... حیف از اون ده-پونزده هزار دلاری که دادیم به قاچاقچی... اون دوسالی رو بگو که منتظر جوابِ اقامتمون شدیم... گورِ پدرش. خونه چه مهمه؟ دوباره یه جوری ردیفش می‌کنیم. مام مثل بقیه...»

یک لحظه شاید، پشیمان شده باشد:

«ولی تکلیف بچه‌ها چی می‌شه؟ خوندن-نوشتن که هیچ، این طفلکا دیگه حتی نمی‌تونن درست و حسابی فارسی حرف بزنن. حتماً می‌شن اسبابِ مسخره‌ی همکلاسیاشون. خدا بگم چیکارت کنه زن. نمی‌شد مثل همه‌ی زنای دنیا با زندگی بسازی...؟»

فکر کرده است:

«از فرودگاه که رد بشیم... اما، اما این دوتارو چیکارشون کنم؟ تا کجا ببرمشون؟ تا کجا می‌تونم ببرمشون اصلاً؟ نمی‌شه که تا خودِ ایران... اونوقت اونجا چی می‌گن؟ می‌گن... می‌گن... معلومه که نمی‌شه. اونوقت می‌شه یه جور هواپیمادزدی دیگه...؟ خب معلومه. هواپیمادزدی که شاخ و دُم نداره... تو ایران با هواپیمارُبا چیکار می‌کنن؟ یعنی، ممکنه اعدام‌ام تو کار باشه؟ زمون شاه که اعدام می‌کردن... اعدام بود، نه؟»

ممکن است خودش را سرزنش کرده باشد:

«چرا زدیتش خر خدا...؟ خب معلوم بود هرکی با اون سر و صورت ببینتش، حقّو به اون می‌ده. اینجا که ایران نیست. تو که می‌دونستی اینجا... خراب بمونه ایشالا. همین‌جا زبونشو دراز کرد... خب، اگه نمی‌زدمش که هر غلطی دلش می‌خواست می‌کرد دیگه. کاراشم می‌شد عینهو زبونش... مگه تو ایران جرئت می‌کرد این‌جوری حرف بزنه...؟ نه، اشتباه کردی. خیلی‌ام اشتباه کردی. اگه نمی‌زدیتش، شاید می‌تونستی بالاخره به جوری راضی‌ش کنی که... که چی؟ که مثل زنِ دکتر محبوبی بشه؟ که مثل اون بیچاره آبرو برام نذاره...؟»

ترس، ره‌ایش نمی‌کرده است:

«آره، می‌شه گروگان‌گیری. خب، گروگان‌گیری‌ام جرمه دیگه... اما، اما اگه حق با اونی باشه که گروگان می‌گیره چی...؟ به رئیس دادگاه می‌گم مگه خودِ شما کارمندای سفارت امریکارو گروگان نگرفتین؟ چرا گرفتین؟ خب، چون حقّتون ضایع شده بود... نه خره! فکر می‌کنی اصلاً جرئت بکنی این چیزارو بگی، ها...؟ غلط می‌کنی! اونوقت حتماً جرمت عوض می‌شه و میندازنت اونجا که عرب نی انداخت... اما آخه، آقای رئیس، من، حقم، یعنی حقمو گرفته بودن و نمی‌شد، یعنی نمی‌تونستم... شما خودتون بفرمایین حاج‌آقا، مگه مسلمون می‌تونه بذاره زنش...»

فکر کرده، آرزو کرده است:

«کاش فرودگاش بین‌المللی بود!»

دور و برش را نگاه کرده است؛ حتماً. همه‌شان را انداخته است جلوی. با ترس و با احتیاط، افتاده است پشت سرشان. کوشیده است قیافه‌ی ترسناک، قیافه‌ی آدم خطرناکی را به خود بگیرد؛ شاید. و، شاید، با همان قیافه گفته است:

- اینا واقعی‌یه، می‌فهمی...؟! پنج‌تا بلیط برا ایران... یه‌طرفه... زود باش بجنب!

شاید با پوزخند به پیشخوان اشاره کرده است، و با تحکم، با تحکم و با همان پوزخند، گفته است:

- اینا واقعی‌یه. دست از پا خطا کنین، منفجرشون می‌کنم! اگه جون‌تونو دوست دارین، سریع پنج‌تا بلیط برا ایران صادر کھین! یه‌طرفه!

یا، عصبانی، با مشت روی پیشخوان کوبیده، و داد زده است:

- پنج‌تا بلیط برا ایران. بجنب ببینم! یه‌طرفه! دوتاشونم بچن... اینم پاسپورتامون...

ممکن است در همان حال، از شادی، قند توی دلش آب شده باشد؛ ممکن است.

گفته است، با خودش گفته است:

«ما که رفتیم صاب‌خونه!»

دستپاچه و نگران، همه‌اش مواظب دور و برش بوده است:

«حواستو بده! این ناجنسا تکنون بخوری، همچی بهت کلک می‌زنن که چارشاخ بمونی!»

خودش نخواسته است، اما حتماً، خم شده است رو به جلو. درد، حتماً، از میچ به آرنج، به کتف، از کتف به گردنش دویده. پیچیده توی سرش. گیجش کرده است حتماً، و نعره کشیده است:
- آ..خ! آخ‌آخ!

سعی کرده خودش را به زمین بچسباند. نشده. جایی نبوده، جایی پیدا نکرده که خودش را به آن گیر بدهد. دست‌ها، پاهایش آزاد نبوده. باید صدای فریادش همه‌جا را روی سر گرفته باشد:
- نمی‌آم... ولم کنین می‌گم! کجا پیام؟ ولم کنین می‌خوام برگردم مملکت! دستامو ول کنین لاکردارا... آخ‌آخ... خدا!!!

شاید، عرق‌کرده، از پشت شیشه‌ی ماشین نگاهشان کرده و فکر کرده است:

«اگه با اون یکی عروسی می‌کردم... همه‌ش تقصیر مامان شد: «این به درد نمی‌خوره مادر!»، «اون زن زندگی نیست عزیزجون!»، «خودم اون هفته یه دختری تو سفره‌ی ابوالفضل دیدم، ماه به خدا!» شاید برعکس:

«اگه به حرف مامان گوش می‌کردم، کارم به اینجاها کشیده نمی‌شد: «این زنی نیست که به درد بخوره مادرجون. درسته که

دیگه دوره-زمونه عوض شده و دختر و پسر خودشون زن و شوهر خودشونو پیدا می‌کنن، اما من به دلم برات شده که این زنی نیست که به پات وایسه مادر!»

برگشته به عقب. عقب، عقب. عقب‌تر، شاید. اگر برگشته، تعجب کرده حتماً:

«ولی اون زنی نبود که یه روز ولم کنه و... اونم تو غربت... اون دختره که اون سال تو شمال، همسایه‌ی پلاژمون بود. انگاری یکی به‌ام گفت این همونی‌یه که دنبالش... همون نبود که شبِ عروسی‌مون تک و تنها، ته حیاط، رو یه صندلی نشسته بود؟ از هرکی‌ام پرسیدم، ندونست کی‌یه...»

نگاهش را از آنها دزدیده شاید. شاید سرش را پائین انداخته و توی دست‌هایش گرفته.

«اون رفیقم گفت ها! گفت که خواهرشم بدش نمی‌آد ازدواج کنه. هیچی‌ام که نبود، دست‌کم زیر و بالای اخلاقشو که می‌دونستم، اونم بعدِ اون همه‌سال... اگه مامان گذاشته بود: «منم هزارتا آرزو دارم مادر جون... آخه مگه مادر بد بچه‌شو می‌خواد...؟» هه، حالا فقط خدا می‌دونه کدوم جهنم‌دره‌ای میندازنم...»

زن

جاخورده، گفته است:

- سلام!

یا، از ترس، زبانش بند آمده، و گفته است:

- سد... سد... سلام!

یا، شاید:

- مادر، مادر کجایی؟

یا که، بهت زده، بهت زده و ترسیده، گفته است:

- وا خدا مرگم بده! مادر جون...

شاید باورش نشده است:

- اون هفت تیر چیه دستت گرفتی مرد؟

پرسیده است، با التماس و با گردن کج:

- کجا می‌خواهی ببریتمون؟

به مرد نگاه کرده است. به همراهانش. به بچه‌ها.

- خدایا خودت رحم کن!

لرز توی تنش دویده است:

«نکنه یه وقت دستش بره رو ماشه و خدای نخواسته...»

شاید، فکر کرده بهتر است تا می‌تواند، طولش بدهد:

- اقلأ بذار یکی یه دست لباس اضافه برا بچه‌ها وردارم.

ممکن است صدایش را برده باشد بالا:

- چه خبرته مرد؟ بازم شروع کردی؟ می‌خوام برا بچه‌ها لباس

وردارم.

ترسیده است:

- مادر جون بجنب قربونت.

سعی کرده خودش را نبازد:

- یعنی ما نباید بفهمیم کجا می‌خوایم بریم؟

کلافه شده است:

- چرا هیچی نمی‌گی مرد؟ اقلأ رحمت به این بچه‌ها بیاد!
 حتماً فهمیده است که قضیه جدی است:
 - پاسپورت برا چیه؟ مگه می‌خوایم کجا بریم؟

شاید سرش را پرت کرده است عقب و محکم چسبانده است به
 تشکِ ماشین. شاید چشم‌هایش را بسته است:
 «دیگه عموم شد. قهرز قهرکشی و طلاق طلاق‌کشی دیگه عموم
 شد...»

فکر کرده است:

«یعنی کجا می‌خواد بیرہ‌تمون؟ خدایا، نکنه بیرہ‌تمون تو یه
 بیابونی و یه بلایی سر این طفلکای معصوم بیاره...؟ مگه دیوونه
 شدی زن؟ اونوقت دیگه پاسپورت برا چی بود...؟ تازه، مگه نشیدی
 به اینا گفت بریم فرودگاه...؟»
 فکر کرده است:

«چرا گوش ندادم؟! چقدر مادر گفت: «از چشم بد غافل نشو
 مادر! همه‌ی فامیل تو ایران حسرتِ زندگی‌تو می‌خورن. هفته‌ای یه
 دفه یه اسفندی دود کن مادرجون، ضرر نداره!» «
 ممکن است به خودش دل‌خوشی داده باشد:

«شاید می‌خواد بیرہ‌تمون مسافرت و ناراحتیارو از دلمون
 دریاره...؟ اما چرا این‌جوری؟ چرا با هفت‌تیر؟ خب، شاید فکر
 کرده که اگه همین‌جوری بگه بیاین بریم، قبول نکنیم و... ولی دیگه

این مأمورارو چرا با خودش اینور و اونور می‌کشونه..؟ چرا اینقدر احمق شدی زن؟ مسافرت کدومه؟ اگه مسافرت تو کار بود، نمی‌داشت اقلأً به چنددست لباس ورداریم؟ شایدم می‌خواد ببرتمون به یه کشور دیگه..؟ آره، حتماً، چون گفت فقط پولاً و پاسپورتاتونو وردارین. ولی کجا؟ یعنی می‌خواد ببره‌تمون فرانسه، پیش برادرش؟ یا شایدم انگلیس، پیش خواهر بزرگش؟»
یا که شاید:

«یعنی کجا می‌خواد ببره‌تمون؟ نکنه می‌خواد ببره‌تمون اینور اونور، پیش... اما، اون که اصلاً تو خارج کسی رو نداره! شاید پیش رفقاش؟ یا... یا... یاخدا! نکنه می‌خواد برمون گردونه ایران..؟ نه، خدا نکنه! خدا نیاره اون روزو... اگه برمون گردونه... واه، خدا نکنه... اما، اما اگه ایران نه، پس کجا دیگه..؟ بیخود نگفت فقط پولاً و پاسپورتاتونو وردارین! خدایا خودت رحم کن!»
فکر فردا را کرده است شاید، یاد دیروز:

«یعنی اگه برگردیم، می‌ره شکایت می‌کنه که ولم کرد و رفت..؟ یعنی بازم می‌گیردم زیر کتک..؟ حالا کتک خودش هیچی، زخم‌زبون فامیلاشو بگو. روزی هزار طعنه‌لطفه و بُهتون بارِ آدم می‌کنن. حتماً، چون حالا دیگه خونه‌ای‌ام نداریم و لا‌بَدیم که بریم پیش اونا... خونه کدومه بیچاره؟ فقط خدا می‌دونه پات که به اونجا برسه، چه بلایی سرت می‌آره، اونوقت تو از حالا ماتم خونه‌نداشتنتو گرفتی..؟»

حتماً، پشیمان، خودش را سرزنش کرده است:

«گفتم مادرجون، آخه مارو چه به خارج؟ درسته که زندگی سخته، اما مام مثل بقیه. هر کاری همه کردن، مام می‌کنیم...» شاید:

«گفتم باشه، خودمون به جهنم، عوضش آینده‌ی بچه‌ها روشنه... بیا! اونم از دستمون رفت...»

عرق ترس، تنش را پوشانده است:

«اول از همه، مادر و خواهراش دست بالا می‌زنن یه زن براش می‌گیرن که حسابی آتیشت بزنی. طلاقتم چون تو سفارت تأیید نشده، بی‌اعتباره... اوه‌اوه‌اوه، اونم با اون زبونی که خواهراش دارن. خدا به دور...»

یا که شاید، یک آن، خوشحال شده است:

«خدا رحم کرد مادرش مُرد، وگرنه اگه بود که تا پام به اونجا می‌رسید قیامت راه مینداخت. الحمدالله خواهراشم ایران نیستن که بتونن برامون تعیین تکلیف بکنن...» دلش سوخته است:

«گفتم مادرجون، قربونت برم، شما دیگه همونجا بمون. من هر ماه یه پولی برات می‌فرستم که... بیا! هی گفتی بذار این آخر عمری پیام پهلو نوه‌هام... یکی نیست پُرسه مرد، آخه این دیوونه‌بازیا چیه درمی‌آری؟»

سفارش‌های دوست و آشنا، نصیحت‌های فامیل‌ها شاید، یادش آمده است:

«گفت ها، گفت فرقی نمی‌کنه؛ همه‌شون یکی‌ان. پسرخاله و

پسردایی و پسرعمو و پسرهمسایه نداره. همکار و همکلاس و دوست و آشنا، همه‌شون مثل هم‌آن. مردا همه‌شون کله‌خر و بی‌عاطفه‌ن. هی گفت و گوش نکردم. گفتم شوهر من با همه فرق می‌کنه. چه می‌دونستم پاش به خارج برسه، از این‌رو به اون‌رو می‌شه...؟ مگه می‌شد بگم شوهر منم مثل همه‌س؟ مگه آدم می‌تونه سفره‌ی دلشو پیش همه واز کنه...؟ خاک بر سر احمق‌کنن... تقصیر مادر شد. گفت بابتو نیگا نکن مادرجون. همه‌ی مردا که زن‌شونو کتک نمی‌زنن...»

فکر کرده، شاید، که کار از کار گذشته است:

«وقتی رسیدیم، می‌افتم به پاش و بهش التماس می‌کنم که ببخشم... بهش قول می‌دم که کنیزش بشم و هرچی بگه تا آخر عمر گوش کنم...»

یا، شاید:

«پامون که برسه به فرودگاه، راست می‌رم از دستش شکایت می‌کنم. می‌گم هنوز تن و بدنم از دست کتکاش زخم و زیلی‌یه...»

مدام، دور و برش را پاییده حتماً. شاید نقشه کشیده است:

«اگه حواسش پرت شه، اگه مثل همیشه تو ماشین خوابش بگیره، شاید بتونم از عقب خودمو بندازم روش و اسلحه‌رو... واه، نه! بچه نشو! اونای که دیدی، فیلمه بنده‌خدا. اگه زبونم لال، تیر در بره و بخوره به بچه‌ها، یا خدای نخواسته، به مادر، یا راننده... یا، چه می‌دونم، حتی بخوره به خودش؟! نه، ولش کن... خدایا خودمونو به

تو سپردیم. شاید تو فرودگاه... به قول مادر، از این ستون به اون ستون فرجه!»

حرصش گرفته است:

«تورو به خدا به شمام می‌شه گفت مأمور؟ مثلاً فرستادنتون که هوای مارو داشته باشین...»

عصبانی، تشر زده است:

- خفه شین اینقدر حرف نزنین!

حوصله‌اش را از دست داده است:

- من چه می‌دونم؟ گفتم خفه شین!

با چشم‌های از حدقه درآمده، با صدایی خفه، از ته گلو گفته است؛ صدایی که می‌خواهد فریاد باشد و نیست؛ صدایی که به خِرْخِرِ خُرْناس می‌ماند و ضجّه است:

- یا خدا!

زانو زده است. به زاری افتاده است:

- مادر، مادر جونم... مادر جون!

بچه‌ها [هر دویشان]

یکی‌شان، خوشحال و با خنده، پرسیده است:

- بابا، اون هفت‌تیره مال خودته؟

یکی‌شان، تعجب کرده است:

- هفت‌تیرت راس‌راسیه باباجون..؟

یکی‌شان، حرف پدر را باور نکرده است:

- می‌خوای بیای بمونی پیش ما بابا؟

یکی‌شان، دویده و در حال دو، گفته است:

- مامان، مامان، بیا بابا اومده... سلام باباجون!

یکی‌شان، با صورتی پُرشده از خنده، پرسیده است:

- می‌خوایم کجا بریم بابا..؟

یکی‌شان، خوشحالی‌اش شکسته است. شک کرده است:

- مامان، داریم می‌ریم پیش خاله زری؟

یکی‌شان، ترسیده است:

- مامان، چرا دستای بابا می‌لرزه؟

یکی‌شان، دلش سوخته است:

- مامان، بابا مریضه؟

یکی‌شان، مستأصل مانده است:

- مامان‌بزرگ، چرا مامانی گریه می‌کنه؟

یکی‌شان، از پدر ناامید شده؛ رفته سراغ مادر، و پرسیده است:

- مامان... می‌خوایم سوار هواپیما بشیم مامان؟

یکی‌شان، با خوشحالی جیغ کشیده است:

- جونمی جون!

یکی‌شان، پرسیده که مطمئن بشود:

- مامان‌بزرگ، بابام می‌خواد با ما سوار هواپیما بشه؟

یکی‌شان، با غصه، با بغض حتماً، گفته است:

- بابا، باباجونم!

یکی‌شان، آهسته، شاید پیش خودش فقط، گفته است:

- باباجون!

یکی‌شان، دست روی شانه‌های لرزان مادر گذاشته، حتماً، و

پرسیده است:

- مامان، مامان‌بزرگ خسته شده خوابیده؟

یکی‌شان، نمی‌داند، نمی‌فهمد چرا همه دور پدر را گرفته‌اند. از

مادر پرسیده است:

- مامان، بابارو کجا می‌برن؟

یکی‌شان، دویده شاید، دویده و مادر دستش را گرفته و کشیده

است. دویده‌اند شاید، هردوشان، و داد زده‌اند:

- بابا، باباجون...

گریه کرده‌اند، هر دوی‌شان.

مادرزن

از دیدن دوباره‌ی دامادش خوشحال شده است حتماً، و گفته است:

- سلام آقا. سلام مادرجون.
ترسیده است. چنگ به صورتش کشیده است شاید:
- وا، خدا مرگم بده!

شاید، کوشیده است از کهولتش، از احترامش استفاده کند:
- یه لیوان آب خنک بخور غیظت بخوابه پسرجون!
مدام، حتماً، پشت سرش را نگاه کرده و آرام، هشدار داده است:
- هرچی می‌گه گوش کن مادرجون. می‌بینی که هفت‌تیر
دستشه... زبونم لال دیدی یه وقت یه کاری دست خودش داد ها!

یادِ دیروز افتاده است، یک آن. فردا را دیده است شاید:
«غلط نکنم، داره می‌کشونتمون ایران. خدا به آخرعاقبتِ بچه‌هام
رحم کنه...»

فکر کرده است:

«ای خدا هی، بازم باید بریم تو صف. صفِ نون، صفِ گوشت،
صفِ برنج، صفِ نفت، صفِ کوفت، صفِ زهرمار... خدایا، شد ما
یه لقمه نون راحت از گلومون پائین بره...؟ تقدیر!»
اشک توی چشم‌هایش حلقه زده است:

«مادرت بمیره الهی بچم. ببین چه‌جوری داره خون خونشو
می‌خوره ها!»

ترسیده است:

«خدایا، بچه‌هامو به خودت سپردم!»

سرِ نوه‌اش را بوسیده است:

- چیزی نیست مادرجون، سرش درد می‌کنه.

با اندوه، بی‌که به نوه‌اش نگاه کند شاید، گفته است:

- آره مادرجون، همه‌مون با هم سوار می‌شیم.

بهت‌زده، با دهان باز، با ترس، با چشم‌های وق‌زده، جیغ کشیده
است:

- یا پیغمبر!

رنگش پریده است، یکدفعه. سینه‌هایش را چنگ زده است؛ توی
مشت فشرده است. دولا شده است، حتماً، به خود پیچیده، و نالیده
است:

- آی... آی‌آی... آی قلبم خدا... ه... ه... ل، آ... هی... هی... ع

مأمورین اداره‌ی کمک‌های اجتماعی [سوسیال]

گفته‌اند. با خنده، با لبخند گفته‌اند. شاید هم صدا:

- روز بخیر!

یکی‌شان، شاید آن‌که بزرگ‌تر بوده است، آن‌که مسئولیت بیشتری

داشته، گفته است:

- اومده‌یم بچه‌رو ببریم.

یکی‌شان جواب داده است:

- ای، بد نیستم. تو چطوری؟

یکی‌شان گفته است:

- نه، من چیزی میل ندارم.

آن یکی، شاید، گفته است:

- من قهوه می‌نوشم. اگر هست.

یکی‌شان، شاید همو که در قالبِ رئیس، پرسیده است؛ با تعجب

پرسیده است:

- تو هم می‌خوای بیای؟

همان رئیس، شاید آن یکی، هراسان و دستپاچه، گفته است:

- خیلی خب، خیلی خب... خونسرد باش!

آن یکی شاید، حرفِ آن دیگری را تضمین کرده است:

- نه، نه. هر جور که تو بخوای!

یکی‌شان، با بهت پرسیده است:

- خونه‌ی زنت؟!

نقشه را فهمیده‌اند؛ هر دو حتماً؛ دستِ کم بُنِ نقشه را. یکی‌شان

پرسیده است:

- می‌خوای بچه‌ام همراهت بیاری؟!

یکی‌شان، دست‌هایش را به نشانه‌ی پذیرش، به نشانه‌ی تسلیم، تا
سینه‌اش بالا برده است، حتماً، و گفته است:
- خیلی خب، فرودگاه!
آن‌یکی:

- عصبانی نشو. خونسرد باش!
ترس، گفته است:
- خونسرد باش!

مأمور یا مأمورین فروش بلیط در فرودگاه [پشتِ باجه]
رنگ از رویش پریده است حتماً؛ از رویشان. دست‌هایش لرزیده
است؛ دست‌هایشان. به تته‌پته افتاده است؛ افتاده‌اند:
- ت... ت... تروریست!

یک مکالمه‌ی تلفنی کنجکاوانه

- روز بخیر. من از... زنگ می‌زنم... نه، نه. ایرانی‌ام. هموطن همون
مردی که پریروز... نه، نه، فامیلش نیستم. نه... نه، مطمئن باشین،
خبرنگارم نیستم. فقط... نه. نه مددکار اجتماعی‌ام، نه روانشناس،
هیچ‌کدوم. می‌خواستم یه... نه، از سفارتِ ایران‌ام زنگ نمی‌زنم...
نمی‌خوام فضولی کنم، فقط یه سؤال کوچیک دارم... آره، به چند
جا زنگ زدم، گفتن از خودِ پلیس بپرس... شنیده‌م رادیوی محلی
شهر شما گفته که ممکنه پزشک قانونی تجویز کنه که این هموطن
مارو از زندون منتقل کنن به تیمارستون. درسته؟

- چرا نمی‌تونین؟ من که چیزِ فوق‌العاده‌ای نمی‌خوام بدونم که...
[می‌گوید که مکث طولانی شد و او فکر کرد که مخاطبش، در
آن سو، گوشی را گذاشته است.]

- الو، الو...

- چطور فرقی نمی‌کنه؟

- چی؟

[می‌گوید که مخاطبش، در آن سوی سیم، حرف‌هایی زد
نامفهوم. داشت انگار با کسی - با بغل‌دستی‌اش شاید - حرف
می‌زد.]

- یعنی واقعاً شما فکر می‌کنین که فرقی نمی‌کنه؟!

گزارش رادیویی - گزارش روزنامه‌ها

در این میان، یک مأمور امنیتی زن فرودگاه، در یک فرصت
مناسب، به طرفش یورش می‌برد. کار تمام است. اول خلع‌سلاح و
بعد، دستگیرش می‌کنند.

مأمورین اداره‌ی کمک‌های اجتماعی [سوسیال] رفته بودند که
پس از تعطیلات آخر هفته، بچه را از پدر جداشده پس بگیرند و
برگردانند پیش مادرش. مأمورین را با هفت‌تیر مجبور می‌کند که
به حرف‌هایش گوش کنند و هرچه می‌گوید، اجراء کنند.

فاصله، تا شهری که زن - زن سابق - و آن یکی بچه و مادرزنش
[با اسم مستعار!] در آن زندگی می‌کنند، چندان نیست. آن‌ها را

هم مجبور می‌کند - با اسلحه - که همراهش راه بیفتند؛ به اضافی مأمورین سوسیال. توی فرودگاه، همراه گروگان‌هایش، به سمت باجه‌ی فروش بلیط پروازهای داخلی می‌رود. چند تا دینامیت می‌گذارد روی پیشخوان، جریان را می‌گیرد و بلیط می‌خواهد؛ به مقصد ایران.

در این میان، یک مأمور امنیتی...

پایان

پلیس [بعد از اعتراف‌گیری، یا، اقرار] اعلام می‌کند که این مرد ایرانی قصد داشته هواپیما را بدزد و خانواده‌اش را، به زور، اول به پایتخت و سپس به ایران ببرد.

بعد از خلع سلاح شدن، مادرزنش، همانجا توی فرودگاه، سکتی قلبی می‌کند و روانی بیمارستان.

پلیس، پس از بررسی دینامیت‌ها و اسلحه گفته است که دینامیت‌ها فاقد چاشنی بوده‌اند؛ یعنی، قابل انفجار نبوده‌اند. و نیز این‌که، نخستین فشنگ اسلحه‌ی کمری، برعکس کار گذاشته شده بوده؛ یعنی، قابل شلیک کردن نبوده است.

[نقل به معنی]



همه‌اش همین است. سراسرتر از گزارش. روی نوار هم ضبط کرده‌ام. از دو رادیو، یعنی از دو برنامه هم ضبط کرده‌ام. یکی‌ش به زبان این‌هاست، که به درد نمی‌خورد، اگر برایت بفرستم و به دستت هم برسد حتی. ولی آن‌یکی فارسی است؛ از بخش فارسی رادیوی سراسری دولتی. روزنامه‌هایش را هم نگه داشته‌ام. منتها، باز هم بهت حق می‌دهم، اگر قبول نکنی.

خرداد ۱۳۷۲



در کافه‌ای دیگر

حدیثِ بادل گفتنِ آن کاتب

برای هوشنگ گلشیری؛
هم برای هرچه کاتب، هرچه شارحِ اهل،
حاضر و غایب

... مُهر برگیری اگر، از هرچه لب به رمز، وز هرچه دل به راز،
اگرش دوده از آدم است ابوالبشر، خلف یا ناخلف، التفات، بُتی را
دارد، نیکوروی به دیده‌ی دل، و ناباک از عشق، در مصافِ هفت
جهان. رفته در اندرون صاحب‌دل، و دریده پرده‌ی دل از وی. و او،
در او خواهد، چند از نشانی اندر زمین و هرچه آسمان. و خواهد و
همه، زین‌سان خواهد. و هرچه خواهد، جوید و یابد. مگرش
مستغنی، که طلب را به عنایت، هفت وادی، طی به هفت، به هفتاد،
به هفت‌هزار طریق کند، تا خود از در، اندر بشود، زایر به زیارتِ

وجودِ واجب؛ کانش درخواست است بدیدن اندر وی، که کس در خوابش بندیده است: دریا در هوا. و هیچ دوگوشی، خود نیارسته‌ست شنیدن آوازش. و برآن است تا قعر آن بدانند، که کس هنوز بندانسته‌ست. و آورده‌اند رنجی گرانبار چُنین را، مقصود به آرزومندی، همه هیچ نیست مگرش چشمه از غم خویش و اندوه خویش، بدیدن اندر وی؛ گفت راوی.

مر او را همی دل و لب نی، که خود، جان به خنده کشاند کاتب: - ببین چه «نون» قشنگی نوشته‌ام!
و ورای حدِ تقدیر، این را کار، همگان است. کاتب اما، نه. دل، به قلم می‌دهد کاتب.

پیر ما گفت: «اول‌چیز که در آفرینش آمد، قلم بود. پس خدایش در نظر هیبت نگریست. شکافته آمد. مر او را آنگه گفت: برو! گفت: به چه روم؟ گفت: هرچه خواهد بودن، تا به قیامت بر لوح محفوظ برو، و هرچه بودنی، بنویس تا به قیامت!»
نه به صوف و پُرز و ليقه، به دوات و رُقعه و مُرکّب نه، دل به خط، دل به مکتوب می‌دهد کاتب.

گفت و با فخر گفت و غرّه به خویش، خندان گفت:

- ببین چه «نون» قشنگی نوشته‌ام!

گفتش:

- کتابت؟ آوخ، کنوُنت چه جای کتابت خواجه...؟ هیچت خبر هست آیا، که در قفا، نه همین به سعایت، که از حسرت گویندت: «فلان را غیرتِ عشق، روزگاری اگر بود، مگرش اینک دیگر شده

است!؟» شاهی طلب می‌نکنم، که تو خود نیک نگرنده‌ای به هزار چشم. تاتاران، یا هرچه‌شان بخوانی به هر زبان، گُرگ‌خونان، رَه‌داران، خناسان، به ایلغارند. نیازشان کجا به مفتاح دروازه، کاین سوی باروی، در شهرند. به کوچه‌های و به برزن. هرچه در، دروازه، بیخ برکنده‌اند از خانه، از هرچ کاشانه. پیرایه‌های زنان و اسبان و استران بستند. از پس رزق و حَشم، یورش را اینک‌شان، به عشق آورده‌اند. عاشقان را، بیابی اگر، دردشان نه غایب و فُرت، حاشا، که سوزشان غالب و خُرت. در افواه هرچه شایع و در اسماع، خبر بر تعبید اگر نه، حذر از تعذیب باشد. از خلقان، چندانک ناصبور و بی‌قرار، زبان‌های و دست‌های و پای‌های بُریدند. مُباح آمده خون.

پس، به لابه آمد و به زاری شد:

- خواجه، «آسمان بیاهنجیده. آفتاب سیاه شده و برپیچیده. مگرش دوزخ بتابیده، خوان گسترانیده بر زمین و زمان...». دی تا خلقان را خان و مان به سیل برفت، خود روایتیمان بیاوردی از زلزله‌الارض بدان دیار که هیچ نَفَس را خبر از صورت و انفاسش نی. حالیا به زلزله، خدای را، جمله حدیث از رعنائی این «نون» کنی به کتابت، مگرمان فایدتی باشد؟ نی، نی، هلا، نه جای کتابت، کَت هنگام شده است خواجه، تا خدایی ما را همی کنی به خُرب!

گفت:

- مرا نه باوری به جادو هست و نه امیدی به معجزه. پس به هیچکدامشان دل ندهم. شاکرم که مقرب درگاه هم نیستم تا بتوانم

شفیع کسی باشم. بعد هم، کجا شنیده‌ای کسی حُکم کند که جنگیدن به لباس است و به سلاح؟
گفتش:

- خواجه، فکرتِ سرای غیر اگرت نیست، باری، هول از خرابی خانه‌ی خویش هم نکنی؟
گفت:

- چه می‌توانم بگویم...؟ نه، من خانه‌ای ندارم. سقفی نمانده است. دیوار و سقف خانه‌ی من... در این انحنای نون است، و سپر من از همه‌ی بلایا، سرکش کاف یا گاف است!
گفتش:

- بر آنی پس که تا بیاشی، هم‌چندان که بودی به دوشینِ واقعه، و بنگری در کارِ ایشان، کاینمان همه را جز عقوبت نیست؟
گفت:

- شب، هر چقدر طولانی، نهایتش سپیده و سَحَر است. اما درازی این حدیث، فراموش هیچ روزگاری نخواهد شد، که هرچه زخم خوردیم و هرچه حرمان و رنج کشیدیم، همه را به روایت کشیدم.
گفتش:

- روایت...؟ کو، کجاست؟ کدام روایت...؟
گفت:

- ببین چه «نون» قشنگی نوشته‌ام...! شرحش، خود، بیاید!
گفتش:

- پس نماز بگذاریم بر هیبت و حمیت و شجاعت و سخاوت و شفقت، که تو را بود، و همه را اجل، جان سِتُدست در تو. گفت:

- ببین چه «نون» قشنگی نوشته‌ام! جُز این، مرا تنها فرصتی باید، تا الفی بنویسم و میمی و لامی. و دیگرش هرچه می‌گفت لب می‌گفت و لب از کاتب بود و به جنبش بود و نه دیرزمانی چشم از کاتب بسته بود و سر می‌گفت و سر از کاتب بود و بی‌تن بود بر خاک و چشم بسته داشت کاتب و مر او را لب هنوز به جنبش، می‌گفت:

- ببین چه «نون» قشنگی نوشته‌ام... و صدای را خداوند، حالیا دیگرش نه کاتب، که مکتوب بود، مخزون بدان ظاهر، تا کدامین «اهل»، کجا، کی، از نقطه‌هاش، هزار رمز از راز، بگشاید به معنی. دل به قلم، دل به خط می‌دهد کاتب؛ به کتابت. گفت راوی.

دی ۱۳۷۲

از مجموعه‌ی «دفینه‌های خاکی دیگر»

از داریوش کارگر

منتشر شده:

تردید در سه فعل / مجموعه داستان / تهران ۱۳۵۵

تیرانداز / مجموعه داستان / تهران ۱۳۵۷

خسته اما رهرو / مجموعه داستان / تهران ۱۳۵۸

ما صبر می کنیم / داستان نوجوانان / تهران ۱۳۵۸

زندانی / داستان نوجوانان / تهران ۱۳۵۹

اینگ وطن تبعیدگاه / داستان بلند / تهران ۱۳۵۹

سنگسار / مجموعه داستان / استکهلم ۱۳۶۶

آواز نان / مجموعه داستان / استکهلم ۱۳۶۷

پایان یک عمر / داستان بلند / افسالا ۱۳۷۳

کتاب شناسی داستان کوتاه در خارج از کشور - ۱۳۷۳ / افسالا ۱۳۷۴

عروس دریایی / مجموعه داستان / افسالا ۱۳۷۵

کتاب شناسی داستان کوتاه در خارج از کشور - ۱۳۷۴ / افسالا ۱۳۷۶

باغ، باغ، باغ ما / داستان بلند / افسالا ۱۳۷۷

منتشر می شود:

تبعیدی خاک / داستان بلند

دنیای کوچک کوچک کوچک / مجموعه داستان

عمری به تبعید / کتاب شناسی بزرگ علوی



انتشارات افسانه

ISBN 91 - 973639 - 1 - x

I detta stökiga kafé

Dariush Kargar

Omslag: Babak; med hjälp av en tavla av Ali-Reza Espahbod

Första upplagan: vintern 2002

Bokförlaget Afsane - Uppsala / Sweden

AFSANE, Box 26036, 75026 Uppsala, Sweden

I DETTA STÖKIGA KAFÉ



Dariush Kargar

I DETTA STÖKIGA KAFFÉ

Dariusz Kargar